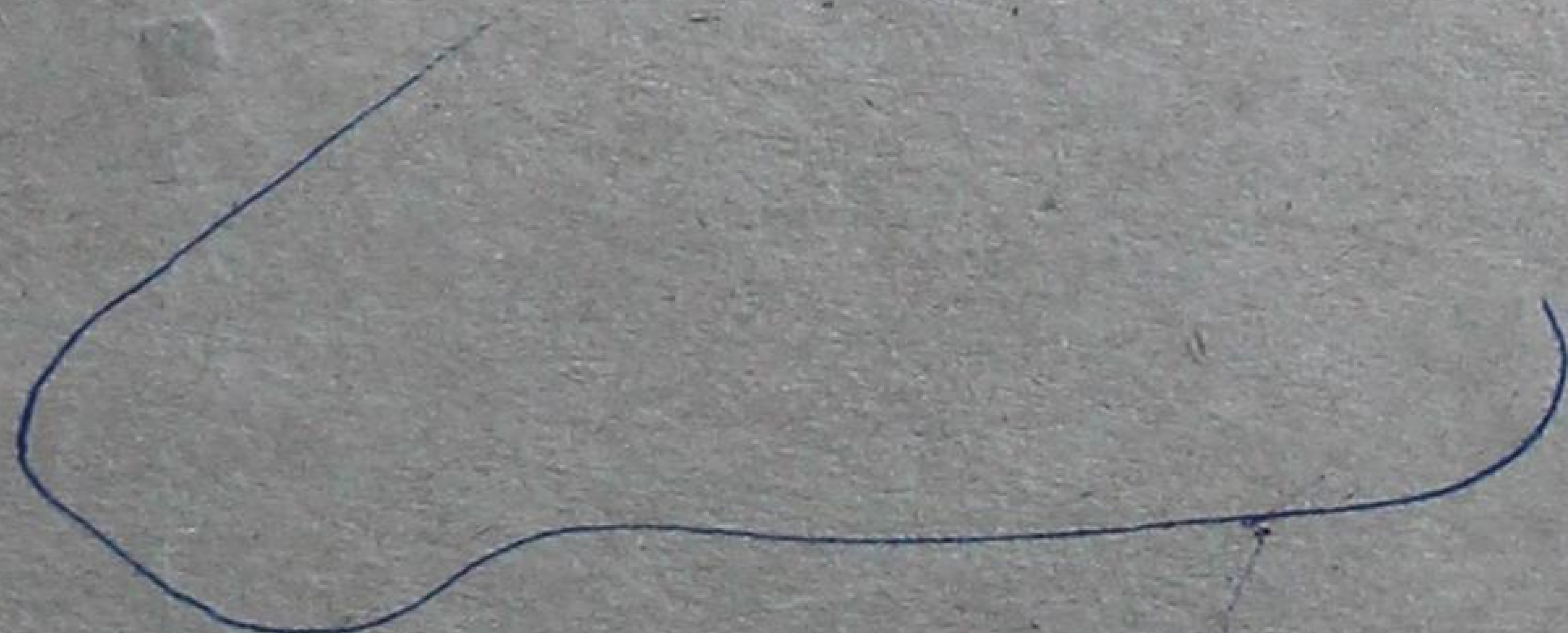
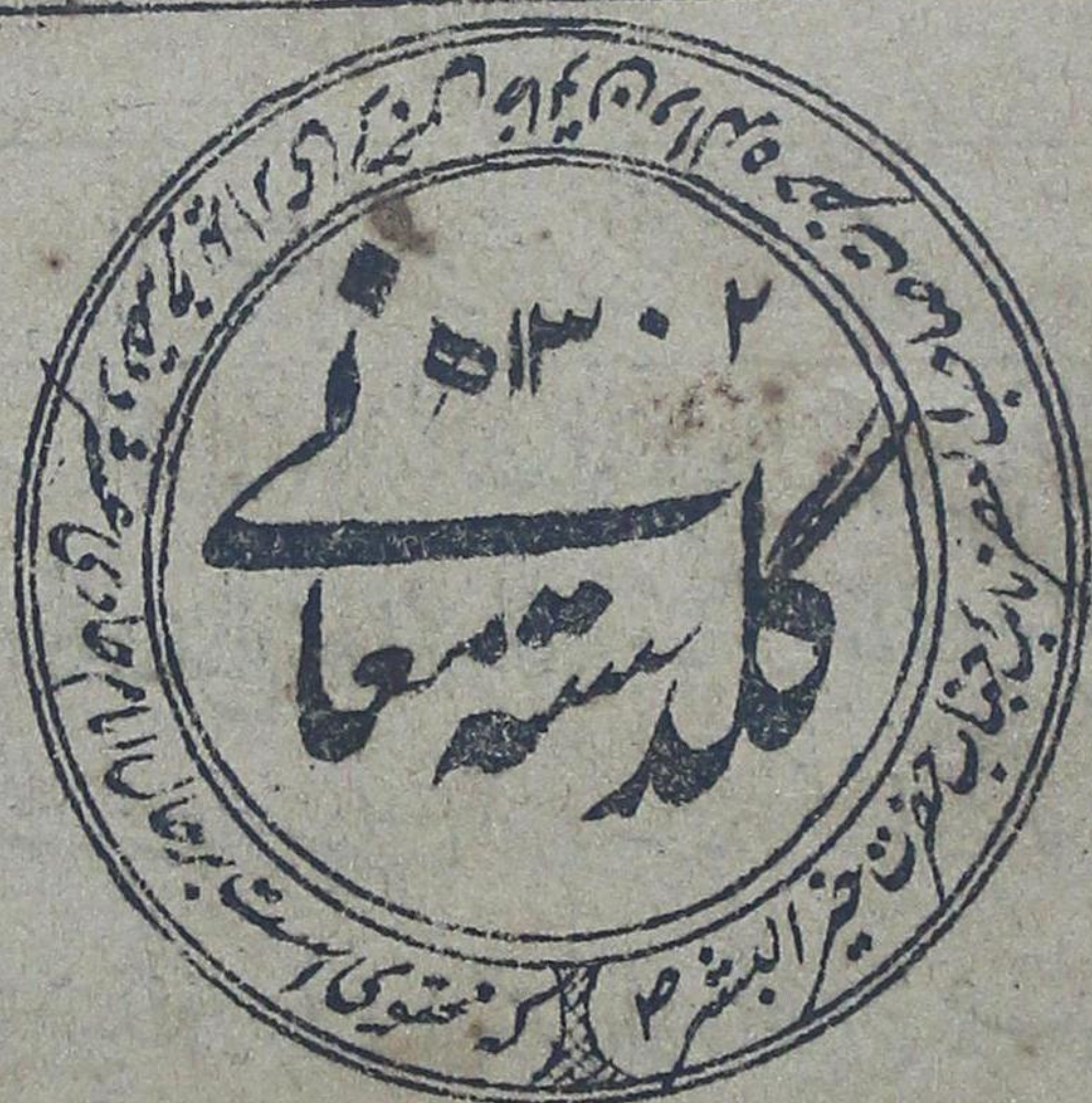


اللهم صل علی محمد و آله و عجل فرجهم و سهل مخرجهم

بحول وقوت ربانی و تائیدات یزدانی مثنوی لاثانی
الموسوم بہ



من مصنفات عالم جلیل وشاعر بے عدیل السید جلال الدین
متخلص بہ غالب مرحوم

در مطبع اثنا عشری باہتمام سید عابد علی طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین بدانکه عالم جلیل و شاعر بی‌بدیل شهسوار میدان فصاحت یکه تاز جولانگاه بلاغت صاحب الملکات الملکیه ذی قوة الدراکه القدسیه عندلیب الشعرا اکمل الکملا شرف المتقدمین کهف المتاخرین علامهٔ زمان فهامهٔ دوران نقاده دودمان امام البرره قاتل الکفره الفجره امیر المومنین یعسوب الدین حضرت علی ابن ابی طالب السید جلال الدین متخلص به غالب متوطن قصبه زیدپور صانه الله سبحانه عن الفتن والشرور الی کر الشهور و مر الدهور که از عنفوان شباب

شوق تحصیل علم در سر داشته و عمر عزیز را بخدمت علمای عظیم
المنزلت ؛ و شعرای فخیم المرتبت ؛ بسر برده در اندک زمان
غوامض علوم عقلیه و نقلیه دریافته بین الشعرا کالشمس فی الضحی
معروف و موسوم گشته ؛ حتی که در انتظام نظم گوے سبقت از
ناظمان سلف ربوده ؛ و در میدان عروض و قوافی قافیه
شاعران جهان تنگ نموده ؛ کلام بلاغت نظامش رنگ
برروی قحطان شکسته ؛ و مضمون فصاحت مشحونش عرق خجالت
بر جبین سحبان و عدنان آورده ؛ سبحان الله دیوانش علامتی
است از سرشاران شراب وحدت ؛ و مثنویش آیتی است
نوشته کلک قدرت ؛ الحق که چنین دیوان زیبا عنوان کسے
از اساتذه فن الی الآن ندیده ؛ و همچنین مثنوی در حال وصل و
فراق خالی از تعقید و اغراق بگوش مشتاق نرسیده مطالعه سر
مطلع دیوانش که فی الحقیقت مطلع خورشید خاوری است
عرفی و خاقانی محو حیرت ؛ و باستماع اشعار دلفریب مثنویش
که فی الواقع نهرے است جاری فیضی و جامی غرق دریاے
حسرت ؛ شعریکه بتائید روح القدس در مقطع ریکے از خزانها بر زبان
فیض ترجمان مصنف علیه الرحمه والغفران جاری گشته نزد

ماہران فن اشعار بلا گفتگو و تکرار ہنوز منقطع افتادہ است کسے از شعرای ماضی و حال ہمچنان گوہر بیمثال بنوک لسان نہ سفتہ بلے لاریب فیہ اینچنین مضمون سہل ممتنع احدی از اہل زبان نگفتہ شعر از خانہ برون آید نشس بے سببے نیست نہ غالب دل بیتاب تو دستک نزدہ باشد نہ اکنون درین ایام سعادت فرجام راے اصابت پیراے سید الہام حسین خلف رشید سید اصغر حسین مرحوم صانہ اللہ عن الشین رئیس قصبہ زیدپور فر بود بطبع مثنوی لاثانی الموسوم بہ گلدستہ معانی کہ محتوی است بر حال امام حادی عشر و قصۂ خرید نرجس خاتون والدہ ماجدہ جناب صاحب العصر فرمان فرمای قضا و قدر نائب مناب حضرت خیر البشر امین الدیان خلیفۃ الرحمان امام الانس والجان اللہم عجل فرجہ و سہل مخرجہ مائل گردید اہتمام بلیغ باجتماع نسخ مثنوی مذکور الصدر فرمودہ بسبب ابتدا ذرمانہ مصنف مبرور و مغفور تصانیفش ہمچو شمع کافور زیر صد فانوس خفا مخفی و مستور بود بجلوہ ظہور آوردہ و چندین نسخ ازین کتاب مستطاب کہ در زمان مصنف علیہ الرحمہ سمت تحریر یافتہ بودند باقتضاے روزگار بمرور لیل و نہار از کم توجہی صاحبان عالی وقار قصبہ کمیاب بلکہ نایاب گردیدند امابعد

انچه بعض بوالہوسان ناتجربہ کار و نابلدان از رموز اشعار را از اصل
بنقل آوردند بنظر تدقیق از پیرایهٔ صحت و حلیهٔ تحقیق محض عاری
و عاطل نمودند:؛ الا نسخه که چکیده قلم جادو رقم مصنف علیه الرحمه
بود به تجسس تمام و تفحص مالا کلام در کتبخانهٔ خودش یافت شده
بنقل آن پرداخت و بجمیع مراتب خیال سقم و صحت الفاظ ملحوظ
داشت:؛ اگرچه بباعث کهنه سالی و کرم خوردگی بعض اوراق
از نسخه موصوفه نهایت دقت افتاد انچه افتاد اما بمقدور تصحیح
و توشیح الفاظ از کتب لغت کرده داد صحت داد:؛ اگر خطاے
درکار رفته باشد از ناظرین امید عفو و عطا است مخفی و محتجب
مباد که مصنف رحمة الله علیه اشعار مثنوی را بیک
هزار ششصد پنجاه و نه شمار نموده چنانچه در خاتمة الکتاب فرموده
است بلیت چو شمارند یک یک شود کل:؛ هزار و ششصد و
پنجاه نه گل:؛ پس دو سه بیت که بمضمون واحد زائد
از شمار در مثنوی وارد شده اند داخل تعداد ابیات
نباید شمرد تا که حساب مصنف علیه الرحمه برابر آید فقط

اشعار آبدار در توحید جناب ایزد غفار و نعت حضرت رسول مختار و منقبت ائمهٔ اطهار صلوات الله علیهم از نتائج افکار سید الهام حسین ابن سید اصغر حسین مرحوم رئیس قصبه زیدپور که در حین ملاحظه مثنوی گلدستهٔ معانی تحریر فرموده و ابیات پرنکات در صفت مثنوی و مدح مصنف آن

افزوده

بسم الله الرحمن الرحیم

سر هر نامه زیبد حمد لاریب — که ذات حق بری باشد ز هر عیب
وجودش از همیشه هست قائم — چنان باشد که بود هست دائم
قدیم و حی و قیوم و کریم است — سمیع است بصیر است و رحیم است
چو کرد او قدرت خود را هویدا — جهان از امر کن گردید پیدا
نخستین بندگان را عقل او داد — رسل بهر هدایت پس فرستاد
که تا گیرند شان از جان دل پند — بجا آرند احکام خداوند
بکفر و شرک و گمراهی نباشند — خدا را در جهان یکتا شناسند
ز دل حق را به یکتائے بخوانند — صلوٰة و صوم بر خود فرض دانند

برون آیند از چاه ضلالت — کنند از صدق دل ورد عبادت
بهر عهدی چنین کرد ست پیغام — بارسال رسل تبلیغ احکام
به عهد آخرین کرده ز رحمت — بختم المرسلین ختم نبوت

نعت حضرت رسول کائنات صلعم

محمد بادشاه انس و جان است — محمد افضل پیغمبران است
محمد سرور کونین لاریب — محمد حاکم دارین لاریب
محمد پیشوای هر دو عالم — محمد مقتدای هر دو عالم
بگردی حق چه نور پاک ایجاد — ز نسبت نه فلک را هیچ بنیاد
ز کتم نیستی در باغ عالم — قدم نگذاشتی حوا و آدم
سجود از قدسیان مسجود او بود — ز خلق بوالبشر مقصود او بود
نبی بی شبهه بود آن صاحب تاج — ز برهان رسالت هست معراج
اگر خواهی دگر برهان ناطق — بود بر صدق آن قران ناطق
چه قرآن گنج اسرار الهی — چه قرآن جمله آثار الهی
فصیحان گرچه در نظم آوریدند — بمثل آن سر موئی ندیدند
کجا باطل کند با حق رسائی — کجا انسان کند کار خدائی
همه کردند اقرار از دل و جان — نباشد جز خدا این کار انسان
دگر از معجزاتش هست بسیار — مفصل وارد اخبار و آثار

چو یک شمہ از نہا بر نگارم
ہمان بہ دیگرے اشعار گویم
کتابے چند در تحریر آرم
ثنائے حیدر کرار گویم

خطاب بساقی و منقبت حضرت امیر المومنین علیہ السلام

بیا ساقی بگردش آر جامے
بیار انجم رسان از ما پیامے
کہ فصل نوبہار آمد دل افروز
وزیدہ در چمنہا باد نوروز
عنادل چار سو در نغمہ سازی
ہمہ طفلان گل در مہد بازی
نوازن یکطرف قمری بکو بکو
فغان و نالہ طاؤس یکسو
بشاخ گل نوائی عندلیبان
خلیدہ ہمچو نشتر در رگ جان
ہمہ تن دیدہ نرگس کشادہ
براہ انتظارے ایستادہ
بشوق خوش قدان رشک شمشاد
زیک پا ایستادہ سرو آزاد
مغنی با دف و نے گشت موجود
ز عالم رنج و غم گردیدہ مفقود
بہ قاصی مہیا ہر طرف حور
نہ حورے بلکہ نور وادی طور
بجاے صف بصف استادہ غلمان
زنندہ کف بکف باروی خندان
عجب لطف و عجائب ارتباط است
سراسر محفل عیش و نشاط است
بدہ جامی مرا از بادہ ہوش
بیاد پیر میخانہ کنم نوش
بوجد آیم سرایم مدحت شاہ
کہ زیر حکمش از ماہیت تا ماہ
امام رہنما جان پیمبر
وصی مصطفے ساقی کوثر

علی نامش چہ اعلیٰ ہست رتبہ ۔ علی ہمنام حق اللہ اکبر

امیر المومنین صدیق عالم ۔ امام المتقین فاروق اعظم

بلاشک این خطاب آنجناب ہست ۔ نہ ہر کس لائقِ ہمچون خطاب ست

نیارد زاغ چون بلبل صدائے ۔ نہ موسے گشت ہر صاحب عصائے

امیر دو جہان شاہِ حق آگاہ ۔ وزیر مصطفےٰ واللہ باللہ

ولی اللہ مولی الخافقین ۔ سمی اللہ امیر المشرقین

مطیع الخالق خیر العباد ۔ شفیع الخلق فی یوم التناد

یصوم الفجر بالنفس الکریم ۔ یقوم اللیل بالقلب السلیم

پناہ خاطیان روز ندامت ۔ شفیع عاصیان یوم القیامت

امام اولیا مقبول داور ۔ سراج اصفیا مختار کوثر

پیمبر زان بدامادی گزیدہ ۔ چو کفو فاطمہ کس را ندیدہ

شد این ارشاد از احمد مکرر ۔ منم شہر علوم و باب حیدر

اگر در ماندۂ ای کمینہ ۔ کجا یابی گذر سوئے مدینہ

حدیث منزلت گر آوری یاد ۔ بدانی تا چہ احمد کرد ارشاد

کہ حیدر ہست با من آنچنان یار ۔ چو ہارون بہر موسیٰ بد مددگار

بہر کارش ہوا خواہ و امین بود ۔ برادر ہم بد و ہم جانشین بود

چنان بعد نبی بود ہست حیدر ۔ وصی و مسند آرائے پیمبر

نه تنها در سخاوت زد چو حاتم　　شد از اهل سخا گم نام حاتم

شجاعت را کنیم پیوسته مذکور　　شجاعان جهان ناچار و مجبور

بهر رزمی که او شمشیر کین آخت　　پریشان لشکر کفار را ساخت

خبر از خیبر و خندق نداری　　جدا کرد است آن مقبول باری

چو تیغ کین بفرق عمرو بسوده　　مثال گوی سر از تن ربوده

بگردن چون فرو آورد صمصام　　سرش از تن جدا افتاد صد گام

چو مرحب شد مقابل روز خیبر　　چنان بر فرق او زد تیغ حیدر

که دو نیمه مع مرکب شد اسوار　　بیامد در زمین تیغ شرربار

بسان برق شمشیرش طپیده　　ز بازوی ملک شه پر بریده

بیک ضرب ید الله سهل و آسان　　شده بیجان لبسا قوم بنی جان

گریزان گشت آن فوج ستمگر　　بشد مفتوح یکسر حصن خیبر

در قلعه که از بس بود سنگین　　پی بند و گشاد این بود آئین

بهم هفتاد کس چون جمع بودی　　بقوت بند کردی و گشودی

چنان از چار بودش شیر داور　　که بد مثل سپر در دست حیدر

ز اسرار خدا هر کار او دان　　نه آید جز نبی یا از وصی آن

بجید روی خود آراهی بهادر　　دوائی درد دل را جو ازین در

درش بهر جهانی جای امید　　چه حاصل آیدت از عمر از زید

ولای شیر حق نقش جگر کن — هوای روبها از سر بدر کن
چه خوش گفت است آغا آن سخندان — ابوذر نقش رحمت ز یزدان
ولایش در دلی با حب اغیار — اگر دو همنشین چون زیبق و نار
دلیلی گر کسی آرد ز باطل — کند بفایده تحصیل حاصل

در منقبت همه اوصیا علیهم السلام برگزیده خالق انام

وزان پس یازده دیگر امام اند — همه مثل علی عالی مقام اند
میان شان نباشد فرق اصلا — بعهد خویش هر یک بود یکتا
مطیع حکم خلاق دو عالم — بارشاد نبی پابند هر دم
شکورًا ذاکرًا عند العطاءِ — مطیعًا صابرًا عند البلاءِ
نمایان وحدت داور زالتبیان — رواج دین پیغمبر زالتبیان
در آخر از همه باشد محمد — ولی خالق و همنام احمد
بقایم هست او معروف مشهور — زظلم ظالمان از خلق مستور
شود روزی عیان با فتح و نصرت — نماید سرنگون اعلام بدعت
بیارد بر جفاکاران تباهی — قشونش باشد از فضل الهی
بفرق ظالمان او افگند خاک — زناپاکان کند یکسر جهان پاک
زعالم ظلمت کین دور سازد — زمین از نور دین معمور سازد
از اهل جور دنیا صاف گردد — رواج دین حق تا قاف گردد

الهی از برای عظمت خویش — الهی از برای رحمت خویش

خداوندا پی جان محمد — برای روح ریحان محمد

پی خیر النسا بنت پیمبر — پی مشکلکشا فرغام داور

برای شبر معصوم و مسموم — برای محنت شبیر مظلوم

برای دوستان آل اطهار — برای صالحان نیک کردار

رسانی با امام عصر یارب — نصیب من بکن این فخر یارب

بپای او شود از تن جدا سر — بیایم سرخ رو در روز محشر

سرم گردد فدای رهبر من — نماند بار عصیان بر سر من

در صفت مثنوی گلدستهٔ معانی گوید

تعالی الله عجب زیبا کتابی — که هر بابش بود از خلد بابی

کنم اوصاف ابیاتش چه مسطور — بود هر بیت آن بس بیت معمور

بوصف آن دگر گویم چه مضمون — چو بیت ابروی دلدار موزون

مصاریعش بزنگ تیر مژگان — نشسته در دل عشاق پنهان

ورقهایش چو روی مه جبینان — سوادش مردم چشم حسینان

حروفش نافهٔ مشک غزالان — معانی چون دل نازک خیالان

مدادش طعنه زن بر لیلة القدر — بیاضش باج خواه از لیلة البدر

سطورش جادهٔ گلزار فردوس — نثارش کهکشان طوبی قد سرو

نه بینی هیچ شعرش حشو بے آب | همه چون نخل گل رنگین و شاداب
چه مضمونهاے نادر نایاب سفته | همه شایسته و شسته و رفته
برون از وصف آن از قیل و قال است | مثالش گر کسے آرد محال است

در مدح سید جلال الدین غالب گوید

بملک نظم غالب بادشاه است | علم کلک مضامینش سپاه است
بگنج علم و دین او بود عامل | سخنگو عالم نحریر و کامل
سخن زو گشت در عالم هویدا | سخن از بهر او گردید پیدا
سخن را داد رونق از مطالب | سخندان جهان مغلوب غالب
ز دانائے سخن را نقش بسته | قلم در دست دانایان شکسته
ازو حاصل سخن را سربلندی | سخن را در جهان زو ارجمندی
سخن را هست پیدا زو وجودے | سخن از ذات او دارد نمودے
سخن رس خوش بیان بحر کمال است | کلامش بیگمان سحر حلال است
چرا باشد نه ابیاتش مقدم | قوافی هم ردیف اوست هر دم
ریاضی ربط دارد با زبانش | معانی ضبط گیرد از بیانش
بمعقولات آرد بحث معقول | زبانش در روانی سیف مصقول
دهد حکم سبق اشراقیان را | شود تعلیم گر مشائیان را
ز فهمش گشت جالینوس مدهوش | ز عقلش هست افلاطون خاموش

عجب فی نقل دارد دستگاہے
زسحبان با فصاحت درگذشتہ
بہ بین در شعر گوئی عزم او را
چو در نظم سخن آہنگ سازد
بخواندی گر نظامی نظم ویرا
بگوید در ثنائش روح سعدی
اگر خسرو بدیدی مثنوی را
نہادی سر بہ پیش از عجز جامی
عجب نظمیست با آب و صفائی
رسیدی چون باو دیوان عالی
چنان اشعار خود را داد تزئین
چہا در بحر فکرت غوطہ ہا خورد
نہ بیند کس چو نظمش در زمانہ
وفاتش را چو من کردم خیالے
بتاریخی کہ او رحلت بفرمود
خدا از رحمتش مغفور سازد

نباشد کذب او را اصل راہے
زحسان با بلاغت درگذشتہ
ید طولے بود در نظم او را
بنظمش بلبل فردوس نازد
ہمی گفتی جزاک اللہ خیرا
ہمہ ہیچ اند الا انت لعبدی
بیفگندی کلاہ خسروی را
نوشتی از خط خط غلامے
ثنائی مثنوی گوید سنائی
شدی دیوانہ از حیرت ہلالی
نثار نظم او شد عقد پروین
کہ سالم این در مکنون برآورد
بفن شاعری باشد یگانہ
کہ از ہجرت گذشتہ چند سالے
ہزار و یکصد و ہشتاد و سہ بود
۱۱۸۳
باولاد نبی محشور سازد

مراد از فردوسی طوسی ۱۲

سحبان بالفتح نام مرد فصیح ... [illegible] ... ۱۲

حسان ابن ثابت او شاعر عرب ... فصیح و بلیغ و مداح جناب رسول خدا صلعم بود ۱۲

در تاریخ طبع مثنوی گلدستہ معانی گوید

بحمد الله که شد حاصل فراغم — ز شادی شد دل و جان باغ باغم

فراغت یافتم زین نظم خوشتر — بدیدم مثنوی را باز یکسر

به تصحیحش شدم مصروف و مشغول — فرو نگذاشتم یک حرف مجهول

غوامض آنچه در الفاظ دیدم — بخوبی از نقائش وارسیدم

بواقع رفته باشد گر خطائے — امیدم نیست جز عفو و عطائے

وزان پس بهر نفع خلق الله — بطبع او شده طبعم هواخواه

کمر در فکر سال طبع بستم — نیامد لیک تاریخش بدستم

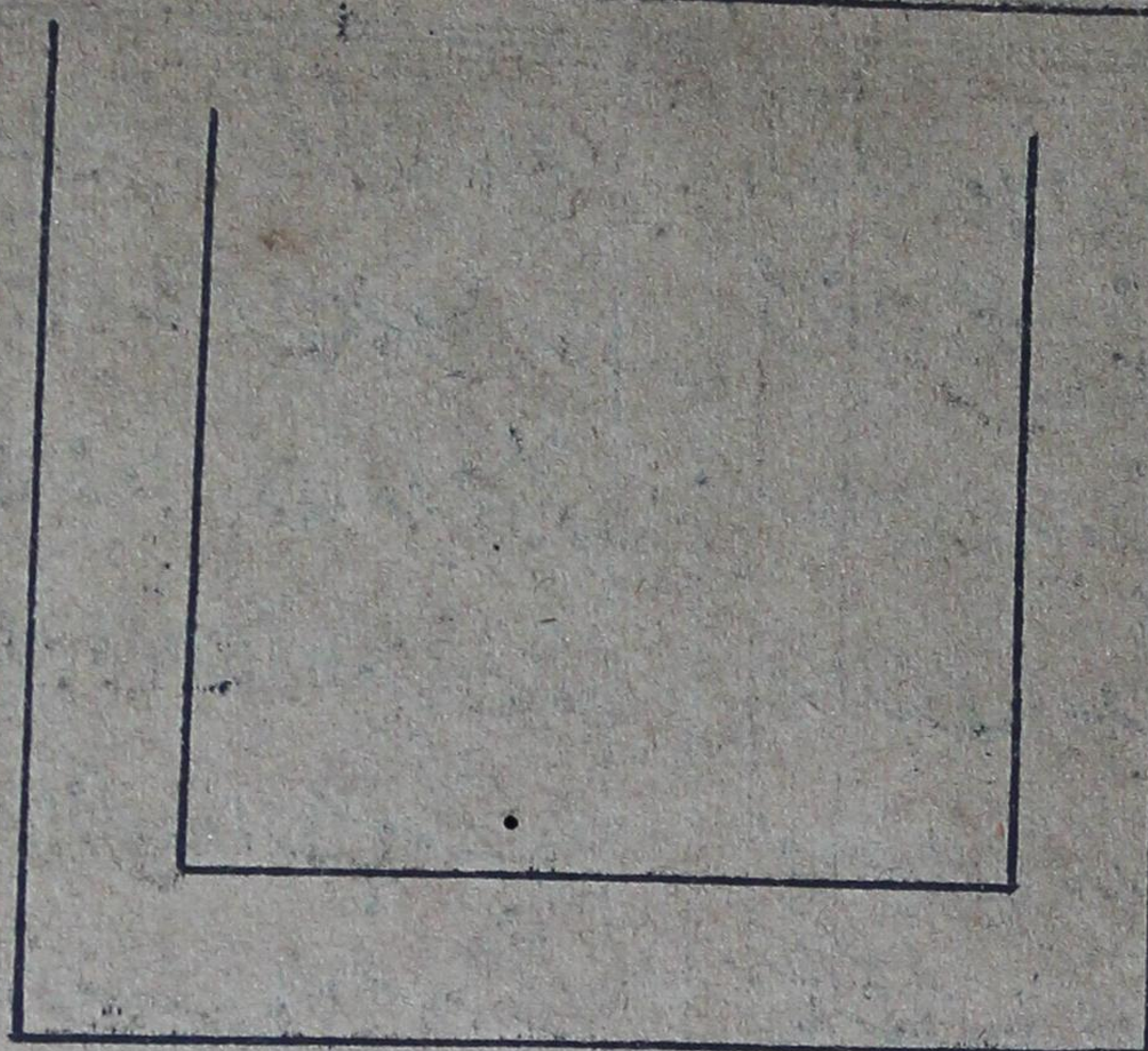
فرو ماندم ازان محروم و ناکام — که ناگه شد مرا از غیب الهام

بگوای عندلیب خوش بیانی — گلے بدمید از باغ معانی

زبس گوینده دیگر نواز د — بتاریخ مسیحی این صدا زد ۱۳۰۲ھ

بطبع آورد چون دُرِّ یگانه
بهم بر لطف نظم عاشقانه
۱۸۸۵ع





بسم الله الرحمن الرحیم

نیایشش نامدارے نامه ها را — بجز فیض تر زبانے خامه ها را

زبانها ابر نیسان از بیانش — صدف آذان واز داستانش

ز نورش ذره تا خورشید تابان — برویش جوهر آئینه حیران

اگر از آب و گر از خاک گویند — همه تر زبان حرف اویند

به چشم باز از مه تا به ماهی — بود آئینه نور الٰهی

گذارد سنگ ریزه رنگ مینا — که باشد عینک هر چشم بینا

بر آرد از جیب خار گل را — کند وقف تماشا صلح کل را

نماید چون گلے از گلشن راز — برویش چشم نرگس میکند باز

شرر در سنگ پنهان کرده او — دُر از دریا برون آورده او

نماید مشک خونِ مرده را — ثمر بخشد گل شجر مرده را

برون از دانه می آرد درختی — روان میسازد آب از سنگ سختی

کند همراهِ باران آتشِ برق — برون می آردش از آب بی حرق

روان از کوه دارد چشمهٔ آب — بود حیرانِ قدرت چشم گرداب

باتش سبزه ها با سبز بختی — زتابش خار و خس پامالِ سختی

زرافشان صفحه افلاک از روی — گلستان صحن روی خاک از روی

بیکدیگر عناصر را درآمیخت — ازان ترکیب رنگِ جسم و جان بیخت

زکاف و نون دو عالم کرد پیدا — زمشتِ خاک آدم کرد پیدا

دو عالم حادث و ذاتش قدیم است — خودش موجود و فضل او عمیم است

نگارستانِ اعراض و جواهر — زکتمانِ عدم گرداند ظاهر

جهان از نیستی ساده صورت — گرفت از امر او بی ماده صورت

زمین تا آسمان بکشائی دیده — زدستِ قدرتش گشت آفریده

منزه از مکان و از جهات است — وجود لایزالش عین ذات است

زوهم و فهم و ذاتش هست پاک — بدیدن در نیاید هم بادراک

بجهل از دیدنی هالیش ندانی — بترس از دور باشِ لن ترانی

نیاید نور پاکِ او بدیدن — بکنهش نارسائیها رسیدن

منزه از حلول و اتحاد است — مقدس ز انتقاص و از دیاد است

ز جسمیت منزه هم ز صورت — مبرا از صفائی و از کدورت

نه او جسم مرکب نی بسیط است — ولیکن جمله اشیا را محیط است

جز او حی و قیوم و توانا — به پیدا و نهان بنیاد دانا

بحکمت انتظام جزو و کل کرد — ز راه رحمت ارسال رسل کرد

شود از نور شان راه هدی را — که نپرستند کسی غیر خدا را

بانها امر کرد از وحی و الهام — بسوی بندگان تبلیغ احکام

به نیکو امر و از بد نهی فرمود — در رحمت به روی خلق بکشود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اجمعین

در آخر عهد ختم المرسلین شد — بنای دین حق از وی متین شد

از و دین خدا گردید کامل — بحال خلق رحمت گشت شامل

بعهدش محو شد کفر و ضلالت — بر او گردید ختم امر رسالت

عطا کردش خدا دینی بهینی — که نبود ناسخ آن هیچ دینی

بود بر فرق او تاج کرامت — که دین اوست قایم تا قیامت

محمد باعث ایجاد افلاک — توان فهمید این معنی ز لولاک

وجودش علت غائی کونین — زمین و آسمان را نور او زین

فلک ادنی درگه او آستانی — زمین از پابوسش آسمانی

بود نور خدا ذات شریفش ‌‌ ‌ از آن بی سایه شد جسم لطیفش
برین معنی دلیلی هست روشن ‌ ‌ ‌ بیک دم ز آسمانها درگذشتن
بافلاک از قدم بوسش بلندی ‌ ‌ ‌ ملائک را ز قربش ارجمندی
فلک همچون زمین در زیر پایش ‌ ‌ ‌ بود بالاتر از افلاک جایش
نباشد گر چه ذاتش با خدا عین ‌ ‌ ‌ ز قرب اوست ادنی قاب قوسین
شد از ایمای انگشتش قمر شق ‌ ‌ ‌ ز دستش گشت از باطل جدا حق
کفِ او چشمه‌ساز فیض باری ‌ ‌ ‌ که کرد از هر سر انگشت آب جاری
حجر در دست او تسبیح گویان ‌ ‌ ‌ شجر از امر او چون بنده پویان
نه تنها دیدنش از چشم سر بود ‌ ‌ ‌ برنگِ شمع هر سویش نظر بود
ز عالم ذرهٔ پنهان نبودش ‌ ‌ ‌ بیک نسبت بود غیب و شهودش
زبانها قاصر از شرح صفاتش ‌ ‌ ‌ نیاید در شمردن معجزاتش
یکی از معجزاتِ اوست قرآن ‌ ‌ ‌ فصیحان عرب را کرد حیران
زبانِ منکران هر چند بوده ‌ ‌ ‌ درِ حیرت بروی شان گشوده
بمثلش چون نشد یارای گفتن ‌ ‌ ‌ نمانده هیچ کس را جای گفتن
مقابل تا به آیاتش نمودند ‌ ‌ ‌ قصاید از در کعبه گشودند
همه گفتند این کار بشر نیست ‌ ‌ ‌ کلام الله گفتار بشر نیست
درونش جای اسرار الهی ‌ ‌ ‌ برون مرآت انوار الهی

اجابت چشم بر راه دعایش	قضا تابع قدر محو رضایش
خبرہائے کہ او میداد از غیب	وقوعے یک قلم بے شبہہ و ریب
بعالم ز ابتدا تا انتہایش	حوادث ہر چہ باشد پیش پایش
عیانش از دو عالم ہر کم و بیش	بود آئینہ سانش لوح در پیش
قلم ہم مرضی او راست تابع	کند جنبش بتحریک اصابع
دگر از اوج قدر او چہ پرسی	بود فرشش رہ او عرش و کرسی
بگویید تا کجا نعتش زبانم	فدائے نام او روح و روانم
طفیلش دان در دل را کشودے	برو با عترتش ہر دم درودے
ازین عالم چو میفرمود رحلت	سپردہ عترت و قران بامت
بفرمود این دو چیز از ہم گران تر	بقدر و منزلت یعنے برابر
گذارم بہر حفظ دین بہ عالم	جدا ہرگز نمیگردند از ہم
تمسک جز باین ہر دو نشاید	ہدایت کردن از قران نیاید
کتاب اللہ تنہا نیست کافی	بیانش نزد اہل بیت شافی
کسے را علم و فہم باطنش نیست	بغیر از عترت من خازنش نیست
توان فہمید زین برہان ناطق	کہ باشد عترتش قرآن ناطق
خدا از ایمان دلم پر نور سازد	دگر با عترتش محشور سازد

منقبت اوصیای جناب سید البشر ائمہ اثنا عشر صلوات اللہ علیہ و علیہم

بگوش دل شنو نص جلی را — بدان جای پیمبر خود علی را

خدا را مظهر نور و صفا اوست — وصی و جانشین مصطفی اوست

سرشت شان زیک نور است در اصل — سر موی نباشد درمیان فصل

بهم نسبت بغیر از جسم و جان نیست — تفاوت جز نبوت درمیان نیست

چو شمعی درگرفت از شمع بنگر — فروغی هر دو میباشد برابر

بعینه ذات احمد ذات پاکش — دو بیند هر کسی در دیده خاکش

باحمد هر چه از حق منجلی شد — تجلی گاه آن صدر علی شد

شق ماه از پیمبر جلوه گر گشت — ز امرش مهر مغرب رفته برگشت

محمد شهر علم و مرتضی باب — ز راه باب سوی شهر بشتاب

جز این ره گر کند شیطان دلالت — شوی آوارهٔ دشت ضلالت

علامه اوست هر کس اهل دین است — که مولایش امیرالمومنین است

بود ایمان عبارت از ولایش — عبادت ناروا بی اقتدایش

بزور او قوی بازوی اسلام — ز تیغ اوست آب روی اسلام

برون از حد امکان است کارش — بود برهان قاطع ذوالفقارش

در خیبر بهر کند از دو انگشت — بضرب سیف چندین پهلوان گشت

ولایش در دلی با حب اغیار — نگردد همنشین چون زیبق و نار

بنصرت سرور آغوش پیمبر — برفعت پای بر دوش پیمبر

چو احمد باب علم و رہنمونے ... سزاوارِ صلاہاے سلونے

ہمنبر این صلائی عام صادق ... بکرر زد چو آن قرآن ناطق

زجا سعدِ شقی چون شعلہ برجست ... بدوزخ ہمچو خاکستر شو ولیست

بنا بر امتحان جرأت نمودہ ... لب از بہر سوال از ہم کشودہ

بگفتا دہ خبر اے سرورِ من ... بود مو چند در ریش و سرِ من

بگفت آن مخبرے کش جانشینم ... خبر داد از سوالت پیش از ینم

پس از تعداد موہایت چنین گفت ... بہر موئے تو شیطانے بود جفت

کہ گمراہت کند ہر یک بہ رنگی ... بہر گامے خورد پایت بہ سنگے

چہ حاصل آن عدد را گر بنام ... بخواہی کرد با او راستی بد انجام

کہ نتوانی چو مو ہا را شمردن ... بصدق از شک نخواہی سالم بردن

دگر بشنو تو اے از علم ناکام ... شقی تر از تو فرزندت عمر نام

بود ہر گردنش خون حسینم ... مہ برجِ امامت نور عینم

شہیدش تا کند آن بے سعادت ... دہد صدق بقول من شہادت

غرض زین باب و بسیار منقول ... بہر موئی بہ پیشش نیست مجہول

بلا تر ز آسمانہا و ز زمینہا ... زعلم و نباشد دور انبہا

ز جفر جامع و علم الست یا ... عیانش جملہ احوال سرا پا

برون اسرار حق از او کشف نیست ... نگر کنہش کہ امر منکشف نیست

حسن باشد پس از وی جانشینش — نجار النقش بنشست از نگینش

بارث جد و اب سرمایهٔ علم — ز کهسار جهان سنگین ترش حلم

بجایش این شهید تشنه کام است — که آب کوثرش هر دم بجام است

حسین آن قرة العین پیمبر — سرور خاطر زهرا و حیدر

علی اورا وصی و جانشین است — فروغ دین زین العابدین است

به تسبیح و به تقدیس و عبادت — بود بر قدسیان اورا زیادت

محمد بعد او در علم اعلم — امام مقتدای هر دو عالم

پیمبر از علوم او خبر داد — لقب باقر برایش کرد ارشاد

پس از وی جعفر صادق امام است — از و بر خلق حجتها تمام است

ضمیرش روشن از نور الهی — غوامض منکشف اورا کماهی

بجایش بعد او موسی امام است — رفیع القدر و بس عالی مقام است

بکاظم در جهان معروف و مشهور — جناب او تجلی گاه چون طور

سپس از بعد صاحب کمالی — لقب باشش عدو در شیر قالی

پس از وی مسند آرای امامت — علی صاحب فضل و کرامت

ز بس خوشنود و راضی زو خدا شد — لقب در هر دو کون اورا رضا شد

محمد آنکه ز القابش جواد است — بدرگاهش حصول هر مراد است

نقی فرقش چون بدر تاج ولایت — سراپا نور ارشاد و هدایت

علی بعدش ولیّ هادی خلق / طفیلش از جحیم آزادی خلق

امامت بعد او باشد حسن را / رسائی نیست در مدحش سخن را

چو آبا هست در علم و فضائل / بود اقوال و افعالش دلائل

کنون فرزند او شاه زمان است / وجودش هر دو عالم را امان است

سرور و راحت بال محمد / که باشد قایم آل محمد

بامداد خدا چون شاه خاور / شود زیر نگینش هفت کشور

برآرد از زمین گنج نهان را / ببخشد رونق دیگر جهان را

بعدل و داد باشد سعی و جهدش / رواج دین حق گردد بعهدش

در امر او از آنحضرت خبرها / پس از غیبت ظهورش را اثرها

دگر فرمود نام اوست نامم / بر آن فرزند عالیشان سلامم

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

بده یارب ز جام دل شرابم / بمن از گرمیٔ شوقت کبابم

چو گل تا کے قدح در دست باشم / بغفلت سرخوش و سرمست باشم

ز عبرت نشئهٔ هشیاریم ده / گران شد خواب من بیداریم ده

درے بکشا ز عرفان بر دل من / بنا کن کعبه از آب و گل من

در آن جز حرف حق ذکرے نباشد / ز باطل رخنهٔ فکرے نباشد

ز بدخوئے خویشم چشم بازگردان / مرا با عارفان انباز گردان

چنانم از مے عرفان بکن مست
مساز از فکر دنیا سوگوارم
تلف از هرزه کاری کردم اوقات
دل خود را بغفلت شاد کردم
ز لبس مشق سیه کاری نمودم
نکردم طاعت حسب رضایت
بود نشنید نے عذر گناهم
ز قرآن و احادیث پیمبر
بعصیان مرتکب دانسته گشتم
نه بخشی گر گناهم عادلے تو
به از مغفرت یارب نویدم
شدم پیروز حق یادی ندارم
ز دست من نیامد هیچ طاعت
دمیده ناگهانم صبح پیری
ز عمر خویش غالب ساعتی هم
چو شمع کشته آسیم در جگر نیست
پشیمان گرچه از کردار خویشم
باین شادم که در دینم خلل نیست

که نشناسیم سر از پا و دل از دست
مکن بر دین حق انجام کارم
به توفیقت تلافیهای مافات
جفا بر خویشتن بیداد کردم
به خجلت چون قلم سر در سجودم
ز خاطر رفت خوفم از رجایت
بآب عفو شوئی سیاهم
شنیدم امر و نهیت را مکرر
غدایت را دگر شایسته کردم
دگر بخشی برحمت کاملے تو
مگردان از در خود ناامیدم
سفر در پیش و من زادی ندارم
سر آمد عمر و رفتم بے بضاعت
نصیب من نشد روشن ضمیری
نکردم حیف صرف طاعتی من
مگر جز صبح محشر در نظر نیست
ندانم عاقبت آید چه پیشم
چه غم در نامه ام گر یک عمل نیست

طفیل مصطفی و عترت او / بحق احترام و قربت او
بسویم یارب از رحمت نظر کن / زهر جرمی که کردم درگذر کن
بکن محشور با اهل نجاتم / دگر بنویس بر جنت براتم
ز آب کوثرم پیمانهٔ ده / بجا از اهل نعیم خانهٔ ده
بقربت کرده ام محکم توسل / ز شان شان نمیباشد تغافل
ز مو افزون بود بر سر گناهم / نباشد خبر با این پاکان پناهم

خطاب بعشق

بیا ای عشق ای دمساز دیرین / چو گاه از جا در آری کوه تمکین
یکی را از جنون صحرا وطن ساز / یکی را با امیدی کوه کن ساز
دل فرزانه را دیوانگی ده / زنان را همت مردانگی ده
زلیخا را وطن آواره گردان / بآن جاه و حشم بیچاره گردان
غرض دستت بهر کس آورد زور / اگر باشد سلیمان میشود مور
به نیرنگ تو دانا سخت نادان / بکارت عقل دور اندیش حیران
بزورت ناتوان گردد توانا / شود نادان بارشادت توانا
به تعلیمت شود علامه مجنون / بود از مکتبت طفلی فلاطون
خبر از هجران نترسد حسن طالب / بود بر حیله مغلوب تو غالب
نه بر عشاق تنها دست داری / ز جام بیخودی شان مست داری

کمند جذبه ات از بس رسائی / کمند با دلربایان دلربائی
محبت را چو مستی غالب آرد / دل مطلوب سوی طالب آرد
بده جوشِ خم از مستی دلم را / شراب و دُرد کن آب و گلم را
دلم را ده فشار پیچ و تابی / گهر بگذار و کن یک قطره آبی
ز آب دیده رویم تازه گردان / ز فریاد دم بلند آوازه گردان
بکن احیای طبع مردهٔ من / چو گل بگشا دلِ پژمردهٔ من
بده در بند سروی ذوق و شوقی / چو قمری جز دگردن ساز طوقی
بیاد گلرخی از دردِ نهان / برنگ عندلیبم کن خوش الحان
بدردِ خود دلِ من مبتلا کن / نفس را نالهٔ و آهِ رسا کن
دگر بی پرده کن دردِ نهانم / نیِ نالان بکن هر استخوانم
بیارا ز هر رگم مانند قانون / بمضراب اثر آهنگ موزون
زبان را بلبلِ دمسازِ من ساز / کبابِ شعلهٔ آوازِ من ساز
بمرغانِ چمن سازم هم آهنگ / دلم را همچو گل ده غوطه در رنگ
که فکر معنی رنگین و تازه / بروی لفظ ریزد رنگ غازه
زبانِ من طلسم ناخوشی چند / چو سوسن بر لبم این خامشی چند
ز تلخیهای هجرانم نگهدار / دهانم را بکن شیرین زگفتار
ز دردِ دل کلامم را اثر ده / حلاوت از رسیدن چون ثمر ده

بکن سوزان بدل تاب تنک را | میارم بر زبان حرف خنک را
باشعارم بده رنگ قبولے | بکن بی رتبه چون حرف فضولی

تمهید تصنیف مثنوی

مرا در دل خیال مثنوی بود | هوس با اهل این فن همسری بود
تفحص مینمودم آن حکایت | که باشند صدق ز اول تا نهایت
حدیث عشق و هجر و وصل باشد | نه محض افسانهٔ بے اصل باشد
چو دیدم قصهٔ لیلے و مجنون | مکرر پیش ازین کردند موزون
نگر دیدم باستادان هم آهنگ | که بیباشد حنائی بسته بیرنگ
بذکر یوسفم ذوق سخن شد | نکرد اقدام دل چون پیر کهن شد
بنظمش بلبل فردوس پرواز | شده از تار رگ گل نغمه پرداز
دگر دیدم بنظم آورده جامے | بود آن مثنوی مشهور نامی
پس ازوی ناظمی در شعر استاد | بنظمش کرد طرز تازه ایجاد
چه الفاظش جواهر وار رنگین | چه مضمون ها چو گل سیراب رنگین
بر بنیان قصهٔ فرهاد و شیرین | شده منظوم استادان پیشین
چه حاصل گر کنم در نظم دیگر | که کم شیرین بود قند مکرر
بمن تا قصهٔ نرجس رسیده | دل آواره گو دیده آرمیده
بنظمش چون حدیث درد عشق است | بیان حسن و ذکر شوق عشق است

نبظم آوردنش شد دلنشینم ‌‌ ‌ که از روی کتب آمد یقینم
مسیحی گرچه در نظمش درآورد (تخلص شاعر ۱۲) ‌ سوی آغاز از انجام ره برد
بالفاظ درست و معنی راست ‌ بترتیب روایت بی کم و کاست
بگفت اما نشدش تقدیم و تاخیر ‌ بیان عشق پر از لطف و تاثیر
بمعنی گرچه مقصد ذکر مولی است ‌ حدیث عشق اول گفتن اولی است
دل من غنچه شد زین تامل ‌ که بندد دسته‌ها از نرگس و گل
ز بس باریکی و نازک پسندی ‌ شد از تار نفس گلدسته بندی
دمیدم همچو نی در کلک جانی ‌ که سازد از گل و نرگس بیانی
مراد از گل گل باغ امامت ‌ امام عسکری روشن کرامت
بود نرگس زنی والانژادی ‌ مبارک طینتی عصمت نهادی
تعالی الله زهی مطلوب و طالب ‌ فدای نام ایشان جان غالب
چو حرفی از گل و نرگس نوشتم ‌ رسانیدند بوی از بهشتم
بدست من نی نرگس قلم شد ‌ ورق چون برگ گل رنگین رقم شد
دگر از معنی رنگین و تازه ‌ توان بستن بروی صفحه غازه
مقرر کرده ام گلدسته نامش ‌ برنگینی بکن یا رب تمامش

آغاز داستان

باسناد صحیح اهل روایت ‌ چنین کردند شرح این حکایت

که شاهی باشکوهی بود در روم — بقیصر در جهان معروف و موسوم

مرصع از جواهر تخت و دیهیم — عمارتها ملمع از زر و سیم

چه گویم رفعت آن قصر و ایوان — بود هر برج بامش برج کیوان

زمین صحن تا در عنبر و مشک — نمی شد یک گلش از آب و گل خشک

ز انواع جواهر در ثمین در — برنگ بحر و کان صندوقها پر

بسوی او ز امصار و بنادر — روان دایم هدایا از نوادر

بهم سیم و زرش چندان رسیده — که زیر خاک هم قارون ندیده

دو صف غلمان رومی و سیه فام — چو روزش صبح یکسو یکطرف شام

چو مهر از لبس جلال و احتشامش — مفصل کس ندید از خاص و عامش

به تعداد سپاهش همچو انجم — دبیران بیخبر سررشته ها گم

نشدی هرگه سوار از هر طرف فوج — زدی مانند قلزم موج بر موج

شبیه از گرد فوجش سقف روشن — باابر نیزه از خود و جوشن

روان در پیش پیش هزاران بادپا اسب — به نقشی دلنشین و رنگ دلچسب

سپهر شکن از پیلهای کوه پیکر — برفعت هر یکی با چرخ همسر

کجا جاه جم و فر فریدون — کجا شانش به نسبت خاک و گردون

ولیکن ناصواب اندیش بود است — خدانا ترس ترساکیش بود است

به پیش بت نمودی سجده دایم — نکردی رو برب حی و قایم

چو کفر و بت پرستی بود دینش — بدل جا کرد کینِ مسلمینش

همیشه فوجها را می فرستاد — که از اسلام بر دارند بنیاد

اسیر از ظلم کردی مسلمین را — اذیت ها رساندی اهلِ دین را

یشوعا نام ابنی داشت آن شاه — باقبالِ بلند و حشمت جاه

نه یی شهزادهٔ عالی دماغی — چراغی گشت روشن از چراغی

ملیکه نام از وی دختری بود — همان ناسفته یکتا گوهری بود

نه تنها این چنین روشن حسب داشت — که والا گوهر و عالی نسب داشت

ز نسلِ پاک شمعونِ مکرم — وصی حضرتِ عیسی بن مریم

نه از جد و پدر بودش لطافت — رسید از مادر او را این شرافت

ز نسبِ حسن و لطافت بود حوری — سراپایش برنگِ شمع نوری

قدِ موزون او از استقامت — دلیل دلنشینی بر قیامت

معنبر موی او در عهد بازی — شبِ هجران عاشق از درازی

جبینِ او دو چندان از مه نو — سرِ شامِ دگر افگنده پرتو

فتاده ابروی آن لیلی چه موزون — خمیده همچو شاخ بیدِ مجنون

چه گویم وصفِ چشم آن پریزاد — ز کلکِ سرمه و نیش بود دهان

ز رشکِ چشمِ مخمورش بگلزار — رگِ نرگس طبیبان چون نبض بیمار

بسنانِ نیزهٔ الماس مژگان — دوانده ریشه در دلهای خوبان

دمِ صبح بناگوشش ستاره / دُرِ آویزه باشد در نظاره

عرق شبنم گلِ سیراب رخسار / بآب و رنگ و نرمی لیک بخار

بر رویش خالِ مشکین چشم بد دور / برنگِ مردمک سرمایهٔ نور

بلندی بخشِ نامِ حسن بینی / چو نقشِ سکه تا آب زر نشینی

زبس تنگی دهانش محض اسمی / برنگِ غنچه نامِ گل طلسمی

به پیشِ آن لبِ میگون و سیراب / ندارد مطلق آب و رنگ عناب

ز آب و رنگ سیبِ آن زنخدان / بحسرت در دهنها آب گردان

چو مینا گردنش صاف و خوش اسلوب / نمایان رنگِ خون چون باده زانخوب

مصفا ساعدِ سیمین آن حور / خمیرِ نور همچون شمعِ کافور

بدستِ او بود رنگِ حنا تنگ / جبلی همچو مرجان سر بسر رنگ

آیا بغِ واژگون از زر دو لستان / تهِ صد پرده چون مالِ بخیلان

بر وے کار پشتِ لاله پستان / هنوز از نرگسِ او نیز پنهان

شکم تعبیرِ خوابِ نازِ مخمل / بدن سر تا قدم همرنگِ صندل

زنافش در تحیر چشمِ گرداب / که از چاهِ زنخدان برده ست آب

میانش از نزاکت آفرینی / شکست آماده همچون موی چینی

بتشبیهی غلط کردم بیانش / نباشد غیر موئے کف میانش

چنان پشتے خیابانِ لطافت / بنهرِ آبِ حیوانِ لطافت

سرینها ساق از صندل و طنبور — میان اطلس نایاب مستور

حنا نابسته و نابسته آئین — کف پاها همچو برگ لاله رنگین

جواهر بر تن او سخت بی آب — چراغان را چه رونق پیش مهتاب

میان برقع اش چون شمع فانوس — خرام از ناز و تمکین غیر محسوس

ز روی عفت و شرم و حیائیش — نیامد در نظر جز پشت پائیش

نهان چون گشته در لبها تبسم — ز گل آهسته تر طرز تکلم

ز حسن و خوبی و شکل و شمائل — دلی جدیش بسویش بود مائل

بجانش نیز شفیق و مهربان بود (بکسر میم ۱۲۵) — که نور دیده و آرام جان بود (بکسر میم ۱۲۵)

گرامی همچو جان میداشت اورا — دو باره عمر می پنداشت اورا

نمودی دمبدم دلجوئی او — دلش خوش میشد از خوشخوئی او

نبدی از بهر آن مشغول بازی — سخنور در فرنگی هم بتازی

مقرر کرد تا هر دو زبان را — کند تعلیم آن شیرین بیان را

دگر تهذیب اخلاقش نماید — دری از علم بر رویش گشاید

بحکم شاه پیشش او دو زانو — نشسته همچو نقشی آن پری رو

برفت آن بازی طفلانه از یاد — گرفت از زیرکی الفت باستاد

همیشه بود پیشش باز انجیل — نکردی هیچ روز از شوق تعطیل

باندک عرصه از فضل باری — بقانون تلاوت گشت قاری

بآن هر دو زبان زود آشنا شد
بادراک سخن ذهنش رسا شد

ولے با تازیش ربط دگر بود
بازبیر کردنش ضبط دگر بود

کتابے را که دیدی صاف خواندی
بفهم هیچ معنی در نماندی

به پیشش متن شرح هر مفصل
بذهنش بے تامل عقدها حل

زخواب ناز چشمش چون شدی وا
برنگ صبا کردی دکتب جا

سحرگه درس خواندن بود کارش
بوقت چاشت مشقی در کنارش

پے مشق نوشتن چون نشستی
به از نقاش چین صد نقش بستی

چه گویم از قلم گردانے او
عطارد هم نباشد تا بچاود

باندک مشق پیدا کرد دختر
خطے از خط خوبان خوشنما تر

به نیکو سیرتی در حسن اخلاق
بروزے چند شد مشهور آفاق

گذشت از عمر او چون سیزده سال
ملک نمتع و در تزویج اهالی

دو تا او را برادرزاده بودند
چون سروان هر دو نیز آزاده بودند

بدل تجویز کرد این کلان را
که باشد مونس و محرم فلان را

ازین غافل که آن صاحب کرامت
بود درج در بحر امامت

بمهرش دست ناپاکان رسا نیست
بقفل او کلید آشنا نیست

فراهم کرد جمعی ز اهل تنجیم
بدست هر یکے اوراق تقویم

باستصواب شان ساعت مقرر
شد از بهر قران آماده اختر

ولے غالب بحکم عقل و عادت | نحوست را چه نسبت با سعادت

بزم آرای قیصر برای تزویج ملیکه و افتادن چلیپا با تخت و خبر آمدن فراماد نگون بخت

شبے چندان چراغان طرب شد | که گردون بکوکب در عجب شد

بگرد قصر قیصر تا بیک میل | درخشان همچو کوکب ها قنادیل

چراغان گشت از بس عالم افروز | شب تاریک شد روشن‌تر از روز

چراغان بسکه چون در هر مکان شد | سیاه از دود روی آسمان شد

چنان شد گرم این هنگامه هر جا | که شد پروانه ناپیدا چو عنقا

چراغان بسکه ز جوشش کمالے | فلک گردید فانوس خیالے

به پشت بام ها نور دگر بود | که هر یک در نظر طور دگر بود

ز بس از روشنی هنگامه شد گرم | کواکب شد شرار سنگ از شرم

در و دیوار روشن از چراغان | زمین صحن گلشن از چراغان

چنان بود است آتشبازی آن شب | که بند از خیرگی شد چشم کوکب

بهر دم روشنی بخش نظاره | فروغ ماهتابی و ستاره

هوائے آنقدر ها سرکشی کرد | که از بیمش فلک پهلو تهی کرد

در آن شب جا بجا بل مست گردون | ز شور روز و رخیز خاک شد دگرگون

ز بس بیهم گل نوخیز گل کرد | بهار دیگر از گلزار گل کرد

شد آن شب از عناصر خیر و ناری | برای جوشش گل باد بهاری

در و دیوارها با آن بلندی ... شده آیین بسته از آئینه بندی

تجلی چون بهر یک رو نموده ... درے از عالم دیگر گشوده

ز بس نقاره ها را جا بجا چید ... صدا در گنبد گردون به پیچید

غو و طبلها چندان که من بعد ... نمیسازد بلند آواز خود رعد

نه تنها زین شغب شد رعد خاموش ... فلک از ابرها شد پنبه در گوش

ز کوس و کرنا شد بسکه غلغل ... زمین چون آسمان شد در تزلزل

نفیر و بوق ها هم میکرد شورے ... که گویا بود شب روز نشورے

بقصر کهنه رنگ تازگی ریخت ... بهر در پردهٔ زرتار آویخت

بصحن آن عمارتهای عالی ... نموده فرش خز دیبای قالی

هزاران شمع کافوری فروزان ... بمجمرهای زرین عود سوزان

ز طنبور و رباب و چنگ و قانون ... بهر ایوان بلند آهنگ موزون

یکے گردید ز الحان زیر با بم ... که گوش ساز هم نشناسد از هم

اثر گشته دلیل نغمه سنجے ... که ساز در راه دلها چون نفس غلطے

مپرس از رنگ بزم آرائی او ... ز گلرویان چمن پیرائی او

ستاده سرو بالائے بجائے ... نشسته یکطرف گلگون قبائے

یکے پیمانه بر کف همچو لاله ... یکے چون غنچه بتیا لب شر حواله

یکے در خوش خرامیهائے تذروے ... یکے با ناز و تمکین همچو سروے

صباح با صفا خوبان روے
برنگ شمع در محفل ستادہ
ز اقسام شراب پر لکالے
نہ تنہا بود قیصر مست و سرخوش
دو چار اہل مجلس خوبرویان
زنان نازنین خوش خرخنش ساز
بگفتن در نیاید وصف زنہار
پری وش دمبدم دنگ تازہ
چو شیرین جملہ در شیرین ادائے
دمے کز رقص شد ہنگامہ برپا
برقصیدن چو قد خم صنوبرند
بوقت چرخ آن زرین لباسان
درخشان لعل و گوہر از دو دامن
برقص و جلوہ ہر یک ہمچو طاؤس
چو نقش ہائی انداز نشستن
بپای آن زنان فتنہ انگیز
چہ زنگولہ دل چاک عنادل

ندیدہ روے شام خط زشوخی
فروغ روی شان بیرون فتادہ
نیامد در نظر یک شیشہ خالے
ندیمان و غلامان بیشتر خوش
بلب خندید فی لبیک گویان
بصد آہنگ دلکش نغمہ پرداز
ہمہ در حسن و خوبی طاق و تنہا
نخواندن ہر نفس آہنگ تازہ
چو لیلی ہر یکے در دلربائے
چو زلف شان فتادہ زہر در پا
چو چوگان گوے دل ہا می ربودند
بہر جانب چو چرخک آتش افشان
برنگ برق در بزم آتش افگن
نہان در پردہ گویا شمع فانوس
سبکتر از شرار سنگ جستن
چو دل زنگولہ ہا بیہم صدا خیز
کہ دارد ہر صدا الیش نگار با دلی

نشان دادن بابیا و اشارت
برای جان و دل اسباب غارت

گهی بیخود گریبان ها دریدن
گهی بر فرش بی طاقت طپیدن

بالفت رام گشتن گاه دیگر رم
کمند دلفریبیها چم و خم

تبسم گاه و گاهی لب گزیدن
تغافل کردن و دزدیده دیدن

نمی جنبید عضوی بی ادائی
سخن در پرده با موزون صدائی

برون زانداز گفتن عشوه باز
دگر باید نمودن مطلب آغاز

پس از جشن و طرب خلعت کشیدن
برای اهتمام عقد دختر

گران قیمت سریری از طلا داشت
کز انواع جواهر بس جلا داشت

شده فرمان که در صحنش گذارند
بران داماد را در جلوه آرند

بحکم شه بجا برداشتندش
سر چل پایه بگذاشتندش

بسر دیوارها و بر لب بام
شده بر پا چلیپاها و اصنام

زاولاد حواریان عیسی
سه صد کس را فراهم کرد آنجا

همه عباد و هر یک نیک محضر
بعلم فقه و دین خود خرد در

دگر هفصد نفر ارکان دولت
بجان وابسته دامان دولت

هزار اعیان دیگر چار باره
بحجم عام بیرون از شماره

برادر زادهٔ خود را بمجمع
خودش بنشاند بر تخت مرصع

برنگ شمع زرین تاج بر سر
چو گل پیراهنی خوش رنگ در بر

زبتها پیرهن بود است رنگین — جواهر قیمتش را اگرد سنگین

کشیشان تا بکف بگرفته انجیل — برای خواندنش کردند تعجیل

هنوز از هم کسی نگشوده لبها — که ناگه در ظهور آمد عجبها

بتان و آن چلیپاهای محکم — بروی خاک افتادند برهم

زهم پاشید آن چلیپایه ناگاه — که هرکس از نحوست گردد آگاه

چو آمد از بلندی بر زمین تخت — بُرو افتاد دارای نگون بخت

بخاک افتاد و در دم رفت از هوش — چو شمع صبحگاهی گشت خاموش

چو دید این حال قیصر در عجب شد — بحیرت زین وقوع بی سبب شد

سراسیمه سبب پرسید از انها — همه گفتند قربان تو جانها

باین سرّ نهان دانا و محرم — نباشد هیچکس والله اعلم

بزرگی از میانِ آن جماعت — حضور شاه گویا شد بجرات

توان دریافتن زین امر هائل — شود دینِ مسیحی زود زائل

دلِ قیصر ز حرفش پر غمین شد — ولیکن این خیالش دلنشین شد

برادر زاده دیگر بخواند — بپایان کار خیر از وی رساند

نماید بلکه از اقبال و دولت — سعادتمندیش رفع نحوست

دگر تخت مرصع را بنا کرد — چلیپاها و بتها را بجا کرد

کشیشان باز چون استاده گشتند — همان ترتیب را آماده گشتند

خرابی بیشتر از بیشتر شد — دل افگار قیصر ریشتر شد

نگون گشتند اصنام و چلیپا — بعبرت باز شد چشم تماشا

دگر افتادن چلیپایه با تخت — بر رفت این هم ز خود چون نگون بخت

برو شد حالتی از سکته طاری — بقیصر شد فزون تر سوگواری

کشیشان جملهٔ آن ناحق شناسان — برون رفتند لرزان و هراسان

بعبرت هر کسی لاحول گویان — بسوی خانهٔ خود گشت پویان

ز بیم آن نحوستهای جانکاه — مبدل شد بماتم شادئ شاه

درون خانه رفت و پرده آویخت — ز بس اندوه اشک از دیده ها ریخت

بلی انجام شادی غیر غم نیست — نیاید در نظر چشمی که نم نیست

ندیده هیچکس بیخار گل را — خماری هست مستیهای مل را

بهاران را خزان در پیش باشد — بود هر جا که نوشی نیش باشد

بعبرت باش غالب هست دنیا — دگر بشکن طلسم جام و مینا

در خواب دیدن ملیکه عیسی علیه السلام را همان شب در همان موضع و تشریف آوردن خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم و خواستگاری او کردن برای امام حسن عسکری علیه السلام و عقد بستن آنحضرت با ملیکه

همان شب برخلاف عرف و عادت — منور گشت چون صبح سعادت

تبسم آبستن صبح سعادت ۔ منور بر خلاف عرف و عادت
کواکب را نمود از پرده ظاهر ۔ نخوان آبنوسی چون جواهر
چه شب وقت حصول هر تمنا ۔ چه ظلمت سرمهٔ چشم تماشا
چه شب آرام بخش بیقراران ۔ لباس کعبهٔ امیدواران
چه شب بیدار ساز بخت خفته ۔ نقاب چهرهٔ راز نهفته
چه شب جمعیت خلوت گزینان ۔ سواد دیدهٔ باریک بینان
چه شب گرد سواد کشور عشق ۔ سیاهی در نظر از لشکر عشق
چه شب آئینه اسرار عاشق ۔ سویدای دل بیدار عاشق
عروس آن حال را چون شنیده ۔ بجیب فکر و غم سر در کشیده
پس از اندیشهٔ دور و درازش ۔ چو مخمل برد آخر خواب نازش
چو چشمش مست از خواب گران شد ۔ تجلی از جمال سروران شد
چه می بیند بر آن چلپایه منبر ۔ چه منبر کو کبیسے چرخ اخضر
نهاده از تجلی زیب داده ۔ زگردون پرتوش بیرون فتاده
حواریان بدورش دسته دسته ۔ مؤدب ایستاده دست بسته
ببالای کرسی با زیب و تزئین ۔ نشسته عیسی مریم به تمکین
به پهلویش مؤدب هر دو زانو ۔ نشسته جانشینش جد بانو
درآمد ناگهان از در محمد ﷺ ۔ بروی چون مه انور محمد ﷺ [ای شمعون ۱۲]

بسر افسر ز انوار الٰہی
بدست راست بویان جان نشینش
باستقبال او عیسی از جا جست (یعنی حضرت امیر المومنین را)
بگفتا مرحبا ای فخر آدم
بفرمودان شفیع روز محشر
رسیده در ضمیر حق پسندم
بگفتا عیسی مریم بشمعون
بگوش دل شنو از من نوا این بند
شرف باشد چرا نبود قبولم
چو ایجاب و قبول آمد باقرار
همه بر منبر پرنور رفتند
گرفته هر یکی بر پایه جا
محمد پایهٔ ارفع گزیده
چو شبیر این خطبه فرمود انشا
حواریان گواه عقد گشتند
ملیکه در خیال خواب و خرم
سحر چون بخت تا بیدار گردید

ببر خلعت ز آثار الٰہی
پی سر جملهٔ آل طاهر نبیش
بغل گیرش شد و بگرفت اندست
شرف ساختی ما را ز مقدم
مرا با تست یک حاجت برادر
حسن را با ملیکه عقد بندم
سعادت رو بسویت کرد اکنون
فگن با آل احمد طرح پیوند
بگفتا خویشی آل رسولم
ز هر لب تهنیت بر خاست یکبار
چو موسی بر فراز طور رفتند
برنگ شمع نورانی سراپا
برای خطبه خواندن قد کشیدند
بتحسین شد زبان جمله گویا
نثار افشان ز جان نقد گشتند
بسر آورد شب با ناز همدم
چو چشم خویشتن بیدار گردید

شده از شادی در خواب دیده ‌ ‌ ‌ گل نرگس ز شبنم آب دیده

ز درد عشق شد بیطاقت و تاب ‌ ‌ ‌ بلای جان او شد دیدن خواب

مدد از طالع بیدار میخواست ‌ ‌ ‌ دگر در خواب وصل یار میخواست

چو نی با چشم خشک بیخور و خواب ‌ ‌ ‌ بهر دم ناله میکرد و بیتاب

خیالش گشت غالب ناتوانی ‌ ‌ ‌ که پیری طعنه زد بر نوجوانی

طپیدن بر دلش تا زور میکرد ‌ ‌ ‌ به بستر خفتنش چون مور میکرد

ز دست نارسائیش ز ناخن ‌ ‌ ‌ ز دور اندیشیش دل در فلاخن

دلش تا جوش خون میزد بناله ‌ ‌ ‌ نمودی نرگسش همرنگ لاله

برنگ گل گریبان چاک میکرد ‌ ‌ ‌ چو بلبل ناله غمناک میکرد

چو شبنم گاه با چشم پر آبی ‌ ‌ ‌ گهی سنبل صفت در پیچ و تابی

سحر چون یاد روی یار میکرد ‌ ‌ ‌ دل خود را چو گل افگار میکرد

برنگ غنچه شد از درد دلتنگ ‌ ‌ ‌ گل رویش ز بس غم گشت بیرنگ

دلش چون موم نرم از تاب تب شد ‌ ‌ ‌ چو شمع صبحگاهی جان بلب شد

ز جان و زندگی بیزار گردید ‌ ‌ ‌ بدرد لا دوا بیمار گردید

دل غمدیدهاش بیطاقت و صبر ‌ ‌ ‌ طپان نبضش برنگ برق در ابر

باین حالت نگفت آنخواب با کس ‌ ‌ ‌ که نبود محرم این راز ناکس

چو دید احوال او را قیصر روم ‌ ‌ ‌ دلش آمد بدرد گشت مغموم

زهر شهرے طبیبی را طلب کرد
دواهای مجرب منتخب کرد

اثر ظاهر نگردید از دوائے
نیامد بر رخش رنگ شفائے

بحال او دلش میسوخت چون شمع
طبیبان دور او پروانه سان

دگر از صحتش مایوس گردید
هلاک حسرت و افسوس گردید

ز دردش شاه یکساعت نمی خفت
بدلجوئی بوی روزی چنین گفت

بگو باشد ترا گر آرزوئے
که اظهار از تو و از من جستجوئے

بجسم لاغر با نیم جانے
نکرد از درد پنهانی بیانے

حیا و بیم او را گشت مانع
بدرد عشق شد ناچار قانع

بگفت ای صاحب دیهیم و افسر
باقبال تو هر چیزم میسر

ز دنیا آرزوئے نیست در دل
بجز صحت که گردیده است مشکل

مسلمانان که در زندان شاه اند
بسختی و صعوبت بیگناه اند

گر آنها را ز قید آزاد سازی
دل غمدیده شان شاد سازی

امیدم هست از عیسی و مریم
که بگذارند روے داغ مرهم

قباد این التماس او را قبولش
بشاشت سر زد از طبع ملولش

دگر از قید جمعی را رها کرد
برائے خاطر دختر چها کرد

چون آمد در عمل زود از کنیزے
طلب از بهر خوردن کرد چیزے

نه صحت بلکه از روی تکلف
نمود از عادت دیرین تخلف

چو دید این حال حیدر شاه مردان ... بر احوال اسیران مهربان شد

دگر نسبت بانها احترامی ... نمودی و فرستادی طعامی

نه با بر احترام اهل اسلام ... نمودی گاه گاه اظهار آرام

به با اهل دین رعایت مطلقش بود ... وگرنه از مرض جان بر لبش بود

در خواب دیدن ملیکه بعد از چهارده شب حضرت فاطمه علیها السلام را

شبی گردید بعد از چهارده شب ... فراهم نرگس آن ناله بر لب

شبی نورانی از ماه دو هفته ... تجلی نور کوکبها نهفته

نه شب در جلوه با نور و صفائی ... صباح مهر تابان در قفائی

نمایان نقشش جهت نور و تجلی ... زمین تا آسمان طور و تجلی

نه شب آئینهٔ نور الهی ... که محو از خلق شد نام سیاهی

ملیکه با دو چشم تر در آن خواب ... چه می بیند جهان بگرفت مهتاب

نه آن مهتاب بل نور دگر بود ... تجلی ظاهر از طور دگر بود

به پیشش آن تجلی در نظاره ... نباشد ماه تابان جز ستاره

از آن نوری که او در خواب دیده ... دل بیدار شد روشن چو دیده

چو چشمم او بان نور آشنا شد ... منور خانه از خیر النسا شد

روان حوران و مریم همره او ... ز نورش خلد شد خلوت گه او

ببالینش رسید آن لمعهٔ نور ... سراپا در لباس خلد مستور

سوی خیر النسا مریم اشارت — نمود و داد دختر را بشارت

که اینک یار در زوج تو زهراست — بتعظیمش قد خم گشته کن راست

شنید و فتنهٔ از شوق انگیخت — بگستاخی بدامانش درآویخت

زبس بیطاقتی و بیقراری — بصد عرض نیاز و عجز و زاری

بگفتا شوهرم بر من جفا کرد — دگر ننمود رو ترک وفا کرد

خبر نگرفت از حال تباهم — نشد روشنگر بخت سیاهم

نپرسید از غم و بیماری من — زبیتابی و شب بیداری من

ندا داز رحم جانم را تسلی — نکرد از لطف در چشمم تجلی

نظر ننمود بر بد حالی من — گهی نشنید عاجز نالهٔ من

نکرد از لطف سوی من گذاری — ندا داز ناله هم دل را قراری

زحسن خلق فرزند تو دوراست — که من در رنج و غم او در سروراست

من و بیتاب بر بستر طپیدن — زدل جای نفس آهی کشیدن

اگر جا گرم سازم تا بر خواب — خورم چون موی آتش دیده صد تاب

زچشمم سیل خون دل روانست — رخ زردم برنگ ارغوان است

به هجرم زندگانی سخت شاق است — ندانم جفت من بهر چه طاق است

ندارم بیش ازین تاب جدائی — سرت گردم بکن حاجت روائی

بدو فرمو خاتون قیامت — که ای شایستهٔ عز و کرامت

بقهر رندم وصال اندیشی تو ‌ ‌ ‌ نباشد جز محال اندیشی تو

که هستی بر طریق و کیش باطل ‌ ‌ ‌ نیاید مظهر حق پیش باطل

دلم خوشنود شد از خویشی تو ‌ ‌ ‌ ولی بیزارم از بدکیشی تو

دلت مائل بسوی کفر و شرک است ‌ ‌ ‌ ملوث زین سبب جسمت بچرک است

تو تا در دین ترسایان اسیری ‌ ‌ ‌ ز وصلش بهره هرگز نگیری

بود تا نقش باطل در دلِ تو ‌ ‌ ‌ بجز حرمان نباشد حاصل تو

در آئی گر تو در دین محمد ‌ ‌ ‌ شوی ثابت در آئین محمد

شود روشن ز ایمان گوهر تو ‌ ‌ ‌ نماند بی تو دیگر شوهر تو

رضای عیسی و مریم همین است ‌ ‌ ‌ که شرع والدم دین متین است

ز کیشِ تست مریم نیز بیزار ‌ ‌ ‌ اگر باور نداری رو باو آر

بگفت آن پاکباز عشق آئین ‌ ‌ ‌ ز دین حق بکن ارشاد و تلقین

که من تا دیده ام روی محمد ‌ ‌ ‌ رجوعم نیست جز سوی محمد

چو حسن اعتقاد او عیان شد ‌ ‌ ‌ دلِ خیر النسا پر شادمان شد

شهادت هر دو او را کرد تعلیم ‌ ‌ ‌ پس از تعلیم کرد اعزاز و تکریم

چو دید از عشق بی صبر و قرارش ‌ ‌ ‌ کشید از لطف و چون دل در کنارش

گرفت از مهر در بر غنچه سان تنگ ‌ ‌ ‌ گلِ اندام او بشگفته صد رنگ

بجان دلجوئی و دلدارئش کرد ‌ ‌ ‌ علاج زحمت و بیمارئش کرد

نوید و مژدهٔ وصل حسن داد ‌ ‌ توانائی از نسیم جان به تن داد

بدختر گفت کای مشکین انتظارش ‌ ‌ که اینک میشود صورت گذارش

بوصلش خرّم و خرسند گردی ‌ ‌ ز دیدارش سعادتمند گردی

کنونش زود صورت میسّر ستم ‌ ‌ مرادِ آرزو صورت میسّر ستم

دگر دختر دل خود شاد داری ‌ ‌ بجان هر دو شهادت یاد داری

که نورانی کند جان و دلت را ‌ ‌ ز ایمان حل نماید مشکلت را

چو شد بیدار آن فرخنده بانو ‌ ‌ مؤدّب زد بسوئے قبله زانو

شهادت دمبدم تکرار میکرد ‌ ‌ دعا هم بهرِ وصل یار میکرد

برنگِ حلقه چشمش باز بر راه ‌ ‌ که در خواب از قدومش گشت آگاه

دلِ او از طپیدن آرمیده ‌ ‌ ولیکن ز انتظارش باز دیده

سحر تا شام چشم انتظارش ‌ ‌ چو نرگس باز از بادِ بهارش

در خواب دیدن ملیکه امام حسن عسکری علیه السّلام را و وعده دادن آنحضرت از قدوم میمنت لزوم هر شب پیش او و بنا بر شرف اسلام

شعر

شبِ دیگر برنگ دیده روشن ‌ ‌ ز نورش شش جهت گردیده رو[شن]

ز بس نور و صفا گویا صباحی ‌ ‌ بچشم عاشقان وقت فلاحی

زمین یک لوح سیمین از تجلی ‌ ‌ فلک آئینه آئین از تجلے

زهی تسبیح طهر عالی جنابی — برنگ صبح در بر آفتابی

زمین چون آسمان یاب جلا شد — سفال و سنگ از سیم و طلا شد

نه روی خاک را بگرفت مهتاب — بهر جا بود آبی گشت سیماب

بصافی ماهتاب از بس رسیده — ز هر چاک کتان صبحی دمیده

چو انجم تافت از هر ذره نوری — نمایان گشت آثار ظهوری

ملیکه هر نفس نامیدواری — شهادت بر زبان میکرد جاری

چو اندک داد فرصت اضطرابش — بروی ناز بالش برد خوابش

در آن خواب همایون بخت بیدار — دلش روشن نمود از نور دیدار

چو عینک گشت چشم دوربینش — که دید از دور نقش دلنشینش

باستقبال شد سوی شش خرامان — نثار از اشک چون گوهر بدامان

بسی چون اشک بی طاقت دویده — بسرعت تا بدامانش رسیده

چو چشمش روشن از روی حسن شد — دگر مانوس با هم جان و تن شد

تماشا کرد چون آئینه رویش — بحیرت باز چشمش ماند سویش

جمالش دید و از خود رفت در دم — به پیشش مهر تابان همچو شبنم

تعالی الله زهی حسن و جمالش — کند دل دیده سان روشن خیالش

قدش موزون تر از سرو بهشتی — سراپا پاک و صاف از قبح و زشتی

جبین آئینه نور الٰهی — نظر بخشش نسبت ماه نو کماهی

مپرس از چهرهٔ نورانی او — نباشد غیر یوسف ثانی او
چه ابرو طاق ایوان لطافت — نمود رفعت شان لطافت
ز لطف چشم او گمنام بادام — بحسرت تلخ باشد کام بادام
سر مژگان سنان دلخراشی — ز بس تیزی زبان دور باشی
چه رخسارش گل سیراب خوبی — نباشد شبنمش جز آب خوبی
دهان تنگ او نقش نگینی — نمی بیند مگر باریک بینی
لب جان‌بخش موج آب حیوان — خط نورستهٔ خضر پاک دامان
زنخدان مینماید بی تکلف — چه یعنی تجلی گاه یوسف
بباغ حسن گردش صبح سعادت — بساعد بر ید بیضا زیادت
کف دستش را رنگیست یا نور — که از عکسش شود یاقوت بلور
حنا نالبته بس رنگین انامل — بود از رشک خون عناب را دل
ز رنگی از حنا بر ناخن او — گره از دل گشا هر ناخن او
چه باید گفت وصف سینهٔ صاف — بود روشن‌تر از آئینه صاف
چه ناف مرکز پرکار صنعت — نشان آیهٔ اسرار صنعت
ز باریکی میانش را بیان نیست — چه باید گفت گویا در میان نیست
به بر آئینهٔ زانو نگارے — ز رشک آئینه را در دل غبارے
عمود صبح بر پا ساق سیمین — گه رفتن عصای حلم و تمکین

زنرمی و نزاکت آن کف پا — کند از بوسه رنگ لاله پیدا

نجود آمد چو آن جان بر لب عشق — بدلبر کرد عرض مطلب عشق

نمود اظهار درد و کلفت دل — نیاز و عجز و مهر و الفت دل

دگر گفت از غمت ای دلبر من — چها آمد بهجران بر سر من

دل من شد ز تاب شوق بریان — ز بس اندوه چشمم گشت گریان

شدم از درد عشقت سخت بیمار — تنم از ناتوانی گشت بُر نار

بشوق دیدنت دیوانه گشتم — ز بس وحشت ز خود بیگانه گشتم

گهی سر در گریبان از تامل — گهی بیتاب و گاهی با تحمّل

گهی با خویشتن حرف و تکلّم — گهی خاموش و گه آه و تظلم

مرا حاجت ز عیسیٰ تا برایت — گرفت و عهد بست ای من فدایت

یقینم شد که باشی مونس من — شوی هر شب تو شمع مجلس من

همان شب از طفیل بخت بیدار — نمودی چشم من روشن ز دیدار

دگر با من نکردی اختلاطی — نیفگندی تو طرح ارتباطی

بحرف مهر نگشودی دلم را — بلطف آسان نکردی مشکلم را

بساط عیش را برچیدی از من — ندانم چه عصیان دیدی از من

برفتی بیخبر چون رنگ رویم — نیاوردی دگر روئی بسویم

خیالی از جمالت ماند در دل — تمنائی وصالت ماند در دل

هلاکم ساختی از درد هجران ‌‌ ‌ چو شمع صبح کردی داغ حرمان
دلم از دست رفت و ماند دردی ‌ دم آخر چو صبحم آه سردی
رسیدن عمر من تا چند دیگر ‌ تغافل اینقدر مپسند دیگر
حسن فرمود از لطف و تفضل ‌ که بادا خاطرت بشگفته چون گل
خیال عشق بیحاصل ندانی ‌ مرا از حال خود غافل ندانی
ملاقات تو خاطر خواه من بود ‌ ولی کفر تو سدِ راه من بود
مسلمان چون شدی امشب بخوابت ‌ رخ خود مینمایم بی حجابت
تسلی کن دل بیتاب خود را ‌ نه پنداری خیالی خواب خود را
که خوابت نیست جز رویای صادق ‌ نباشد کس چو من گویای صادق
نخواهم ماند یکشب بی تو دیگر ‌ ز درد و غم مکن خاطر مکدر
چنین یک چند خواهد بود کارم ‌ به بیداری شوی آخر دوچارم
دگر از قید غم آزاد باشی ‌ بامید وصالم شاد باشی
بدنیا محنتی بی راحتی نیست ‌ ز کلفت کلبهٔ بی ساختی نیست
دگر هم چند روز از من جدا باش ‌ رها کن فکر و در ذکر خدا باش
نهال عشق در دلها نشاند ‌ چو کامل شد ثمر هم میرساند
بهر حال از توکل دل قوی دار ‌ بمنزل گاه عزم رهروی دار
توکل توشهٔ راه ثواب است ‌ برای تنگی دل فتح باب است

شود هر چند بر دل شوق غالب | با نداز توکل باشش طالب

خبر دادن امام حسن عسکری علیه السلام در خواب ملیکه را از تاختن جدش بر سر اهل اسلام و مامور ساختن او را به بر آمدن همراه خیل و خدام

ملیکه با غم واندوه چندان | سحر شد همچو گل بیدار و خندان
نسیم وصل رنگ چهره افروخت | شمیم وعده چشم او بره دوخت
بجنبش چشم آهو قرص خورشید | که شب واکرد بر دی باب امید
سیه بود دست روزش همچو خفاش | دل او از زوال مهر بشباش
بجنبش بود شب کحل الجواهر | که میکردش مه در پرده ظاهر
سحر تا شام شوق و انتظارش | شبانگه آن مه تابان دوچارش
بهر شب چشم شوخش تا شدی گرم | فگندی با نگاهش از رخ پردهٔ شرم
شب و دیدار و روز و انتظارش | بسر میشد چنین لیل و نهارش
ولی چون روز بخشش بود در خواب | خیال وصل ظاهر داشت بیتاب
شکایت بر لب از بیدارش بود | همان بیدار شب بیمارش بود
بچو ماهی چند با یکسال بگذشت | ز طاقت کار آن بد حال بگذشت
بدل تا دست سید از اضطرابش | همین بود است با جانان خطابش
دگر من طاقت دوری ندارم | ندارم تاب رنجوری ندانم

بمن چون مهر بنما رو زرویت — زکاهش فرّ ماه آرزویت

شبی تا بر سر زانو غنوده — بتلخی خواب با شیرینیش ربوده

دگر آن ماه تابان پرتو انداخت — دل صد چاک روشن چون کتان ساخت

نویدش از وصال ظاهری داد — دلش را کرد از قید غم آزاد

بگفت ای بهر وصلم محنت اندوز — ز راه ظلم جدّت در فلان روز

فرستد لشکری بر اهل اسلام — بتاکیدی که کس ننماید آرام

خودش هم شب برای پشت گرمی — روان خواهد شدن از پس بنرمی

تو هم رخت پرستاران بپوشی — برفتن در پی آنها بکوشی

ز دولت خانه ات تنها برآ کی — بخیل و خادمان پنهان در آئی

شوی با خادمان راهی تو از پس — بان هیئت که نشناسد ترا کس

طلیعه[له] از مسلمانان بان خیل — به تندی رو کنند ناگاه چون سیل

نباید هیچکس راه هزیمت — شود وقف مسلمانان غنیمت

قوی دل باش ای پاکیزه سیرت — مکن اندیشه گر سازند سیرت

نیابد ره خلل در عصمت تو — نگردد هیچ کم از عظمت تو

برد در حصه چون هر یک اسیری — تو خواهی بود زان مرد پیری

رها پس سازد آن پیر از دام — کند سودا بنخاسی عمر نام

چو عمران مرد گردد گرم رفتار — به بغداد برد خواهد خریدار

له طلیعه
مقدمه اول لشکر
... فوجی که از سبب
حفاظت لشکر
دشمن کند و ...
لشکر را خبر کنند
ای فوجی که پیشتر
لشکر باشند تا از
دشمن واقف
شوند و از غیب و
کشف وصاحب
... شده
طلایه ... معنی ...
محافظان لشکر است
در اصل ...
... طلیعه
فارسیان ...
مفرد استعمال کنند
چنانکه ...
عجایب ...
...
... صورت ...
...
انجا که ...
خطا است ...
١٢

شود هنگامهٔ پیراهنِ تو — کسی معجز کشد کس دامنِ تو

بسودا هر یکی دیوانه گردد — سرت ای شمع چون پروانه گردد

نماید ناگهان رو مرد پیری — بایمان صبح سان روشن ضمیری

بیارد نامهٔ از والدِ من — بخطی چون سوادِ دیده روشن

بمن گردی باین تقریب واصل — که راحت میشود از رنج حاصل

چنین باشد بتقدیرِ الهی — شود حالِ تو خوش بعد ز تباهی

بملکه آن بخوابی رفته از جا — بفنِ عشق استادِ زلیخا

بگفت ای یوسفِ مصری علامت — که نامِ حسن روشن شد ز نامت

اگرچه نزد جدّ خود عزیزم — بقربانِ تو مانندِ کنیزم

روم راهی که بنمودی چه جاسوس — که باشد ننگ عاشق ننگ ناموس

بارشادِ امامِ پاک و طاهر — مطابق گشت روز وعده ظاهر

روان گردید فوجی روز شنباه — بجیشِ بیکران چون انجم و ماه

بنا بر گفتهٔ جانانهٔ خویش — برآمد ناله سان از خانهٔ خویش

بذلت را گزیده بر عزیزی — مهیا کرد اسبابِ کنیزی

ز سیم و زر دل آزاد برداشت — بقربت از توکل زاد برداشت

ز استغنا بدولت پشت پا زد — خوشا همت که گامی بر مجاز زد

لباسِ خویش را تغییر داده — برنگ اشک در راه اوفتاده

بسانِ شمع سرگرمِ سفر بود | که نور صبح وصلش در نظر بود
رهِ نادیده میلی چند رفتند | بغفلت خورم و خرسند رفتند
نمایان ناگهان گردید فوجی | نه فوج از قلزمی برخاست موجی
زجا آن خیل را چون سیل بردند | بلشکرگاه خود باویل بردند
چو شد روز دگر قسمت غنائم | ز نقد و اسیران و بهایم
بنجش خود گرفتش پیرمردی | زبس پیری که با طبع سست و سردی
نظر چون کرد بر حسن و جمالش | نمود آن پیر استفسار حالش
که ای در جلوه از رویت کرامت | بیان کن کیستی چیست نامت
بایکه اصل و نسل خویشتن نهفت | جوابش گفت و در معنی گهر سفت
کنیزم ای بظاهر نیک فرجام | زبس خوش چشمیم نرگس بود نام
یقینش شد ز نامِ او کنیزی | باصلش ره نبرد از بی تمیزی
باو بر خورد نخاسی و دیدش | از آن ناقدردان ارزان خریدش
روان شد بعد چندی سوی بغداد | که از بیعش کند خاطر بزر شاد
به ره افتاد چون سرو روانش | امید وصل شد تاب و توانش
براهِ شوق پایان پای نازک | بسر شد آن سفر زین حیث چابک
در این ره تا قدم بر جنبش گشوده | نشستن وقف نقش پا نموده
کف آن پای نازک چند شد ریش | نه سیر و گام از بس شوق حد بیش

بیالیش گرچه شد چون گل جراحت ‏ نکردی هیچ نکهت استراحت

نگر نخالش در هر خار شستی ‏ بناچاری چو نقش پا نشستی

نفس آسا بوصف ناتوانی ‏ دلش هیچ است روز و شب روانی

به ره گرم طلب گه گیرد آرام ‏ بود تا منزلش چون سبق یک گام

پس از قطع ره و طی مراحل ‏ فتادش چشم چون کشتی بساحل

نمایان گشت دریای عظیمی ‏ که با هر جنبش آید هول و بیمی

چه دریا طرفه طوفانی نمایان ‏ نگاه از دور بین نادیده پایان

زبان زد نام آن دریا فرات است ‏ اگر آبش عذب چون آب حیات است

لب آن لجه وارد شد چو مالک ‏ بکشتی شد سوار و گشت سالک

دل از حبس بکشتی از طپیدن ‏ چو اشک از چشم سرگرم دویدن

احضار نمودن امام علی نقی علیه السلام بشیر ابن سلیمان را و مرخص فرمودن به بغداد از برای خریدن نرجس خاتون یعنی ملیکه

زهی آن نونهال پاک طینت ‏ کز و باغ امامت یافت زینت

برنگ سرو تا نشو و نما کرد ‏ چه قمری هر که دیدش جان فدا کرد

برون از پرده چون روی حسن شد ‏ گل از بس باخت رنگ خود سمن شد

ز آثار بهار نوجوانی ‏ سراپا گشت شاخ ارغوانی

بحیرت خوش نویسان از خط او
پدر حیران روی خوب او بود
ز آثار شباب آن مکرم
شبابش نور چشم دوربین شد
ولے آگاه بود از روے الہام
پسر در پیش رو چون شمع سامی
بہ تمکین بود چون نقشی نشستہ
بخادم گفت و دم شو شتابان
باحضارش از آن فرمود اشارت
نہاد انگشت بر چشم و روان شد
بکامے رہ بکرد و گرد و در زد
برآمد زین بشارت لب بہ مسرور
بگفت ای خادم مخدوم عالم
چو شد آگاہ بر فرمانِ مولے
غرض پوشید رخت و شد شتابان
رسید و دید ہادی را نظر زند
دو چارش نور چشم طاہرِ او

نہان چون لیقہ ریحان از خط او
زیوسف ملتمے یعقوب او بود
دل او بیشتر شد شاد و خورم
خیال از دو اخش دلنشین شد
زنش با شد کنیزی بر حسنش نام
بخدمت خادمے کافور نامے
در صحبت بر وسکے غیر بستہ
بکن احضار شبہ ابن سلمان
کہ بیع بردہ ہا بودش تجارت
سبک مانند کافور از میان شد
کہ آوازے زپایئے او نہ سر زد
چہ می بیند کہ استاد است کافور
مرا کردی مشرف خیر مقدم
بسر چون دل دویدن دید والے
بسوے منزلِ عالی خیابان
چو گل وا کرد لب با شکر خند
لبش پردہ حکیمہ خواہر او

دیناہ مراد از ریحان نام خط

بخدمت گشت حاضر بس مودب
سلامی از ادب کرد و ثنا گفت
چو بودان نیک مرد از شیعیانش
که ای مخصوص ما از آل انصار
بصدق نیت و حسن عقیدت
ترا انباز راز خود نمایم
روانت میکنم بهر کنیزی
بود او قایم آل پیمبر
ز عدل آبا و گرداند جهان را
چو آمد نامهٔ رنگین به پایان
به پیچید و بدست پاک اوست
بآن پاک اعتقاد و پاکدین مرد
برنگ غنچهٔ گل زر در آغوش
دویست و بست دینار طلا بود
بر بشر ابن سلیمان بشر
بگفتا هادی پاک اعتقادان
دم صبح از سعادت بهره ور شو

بر سم بندگان لبیک بر لب
امام او را جواب و مرحبا گفت
بر آمد از لب معجز بیانش
ولای ما بجان و دل خریدار
و هم بر شیعیان خود مزیدت
بر و بیت از شرف در سکینیایم
که خواهد زاد فرزند عزیزی
شود فرمان روای هفت کشور
ذلیل او کند اهریمنان را
شفق از جیب شامی شد نمایان
مزین ساخت از مهر امامت
سپرده نامه و یک کیسهٔ زر
لبسان ابر شب اختر در آغوش
کزان و مردم نرگس جلا بود
پس از تفویض آن مکتوب و آن زر
روان همچو صبا شو با بداوان
برنگ مهر سرگرم سفر شو

بہر وآمادہ کن للّٰہ بی زاد
خدا ہمراہ راہی شو بہ بغداد

ولاے ماکہ در جانِ تو باشد
بہر وادی نگہبان تو باشد

درین رہ گام ہمت زود بگذار
شو خرگمت اشتب را روا دار

کہ می یابد فلان روزت چو صیاد
سحر جسر فرات البتہ استاد

(جسر یعنی پل دریا ۱۲)

(اسم جائی است)

رسد آنجا زوارق اسار می
بوقت چاشتے از قوم نصارا ے

(جمع زورق یعنی کشتی ۱۲)

ز دریا رہ وکند ماہی چو ماہی
بساحل یعنی آن کشتی تباہی

شود بہر خریدان اسیران
بجوے از وکیلان اسیران

چو انانانِ عراقی ہم خریدار
شوند و عالمے مشتاق دیدار

تو ہم در گوشہ استادہ از دور
بہ بین وان کنیزک وار منظور

کہ دارد از حریر گندہ در بر
دو تا پیراہن و بر فرق معجر

چو خواہد کس گل رویش بہ بیند
سراپا غنچہ سان در ہم نشیند

کس از دستے بدامانش رساند
بصد اکراہ چو گردش فشاند

نہ بیند مشتری روی چو ماہش
چو عکسِ آئینہ زانو نیاہش

کند بلو بتی از ہر خریدار
گل نرگس ندارد کار باجار

بعشقش گرچہ جار از بردگی نیست
چو شمعش طاقتِ بے پردگی نیست

زند پس مالکِ سنگین دل آو
ز بیرہمی کند غمگین دل اورا

کند در رومی آن مستور فریاد
کہ شد ناموس من ای وای بیداد

درآن اثنا جوانی با بضاعت — خریداری نماید زان جماعت

بگوید سید هم از عفت او — سه صد دینار وجه قیمت او

بگوشش چون رسد حرف خریدار — زبان را دست و سازد در انکار

بنازی گوید آن کان ملاحت — جواب صاف او را با فصاحت

کزین سودای خام خویش بگذر — ترا وصلم نخواهد شد میسر

مده بی سود بر باد این ندرت را — مزن بر سنگ از سودا سرت را

اگر باشی تو با جاه سلیمان — نشوم چون مور از دشت گریزان

عوض هر چند باشد دولت تو — نخواهم کرد هرگز رغبت تو

چو بیند مالکش گریان و نالان — ازان سنگین دلی گردد پشیمان

برنگ شمع گردد بعد گرمی — دلش چون موم و ریزد رنگ زردی

بگوید من به بیعت ناگزیرم — که مرد پیر و محتاج و فقیرم

تو از هر مشتری گیری کناره — برنگ زهره پس سازم چه چاره

کنیز آخر دهد گریان جوابش — کند خاموش چون آتش ز آتش

سرت گردم ببوسم دست و پا را — مکن تعجیل در کارم خدا را

شود پیدا خریداری که خواهم — رسد اینک طلبگاری که خواهم

چو بینی انچنین نزدیک تر شو — بلا گردان آن والا گهر شو

دگر بشنو که نام مالک او — عمر باشد بآن نخاس کن رو

بدست او بده این نامهٔ راز — که بنماید بآن سرمایهٔ راز

بگو گر باشد آن شیرین شمائل — بسوی صاحب این نامه مائل

من از بهر خریداری و تسلیم — دگر تا خدمت سوی دلیلم

چو بشنید آنچه مولایش بفرمود — مرخص گشت و شب در خانه آسود

روانه شدن بشر ابن سلیمان به بغداد برای خریدن نرجس خاتون

چو صبح همدم عیسی ابن مریم — دمیده جان بجسم اهل عالم

کمر بربست بشر ابن سلیمان — چو باد صبحگاهی شد خرامان

ردیف همتش گردید چستی — رفیق نیتش شد درستی

برویش گرد غربت بی نشان بود — نگران قطره زن آب روان بود

چو می آمد سعادت در نگاهش — بدل میشد براحت رنج راهش

بهر گامی ثوابی رو نموده — که در سعی صفا و مروه بوده

برفتن چون نظر سیر و تعجیل — بچشمش بود میل سرمه هر میل

برفتن گرم چون خورشید گردید — غرض آن راه در روزی نوردید

بطبع خرم و با خاطر شاد — در آمد ساعت نیکو به بغداد

روان گردید سوی حجرهٔ خویش — که بودش مسکن و ماوا ازین پیش

چو حجره بیت موزون و مقفا — برنگ باطن نیکان مصفا

درش را چون دل خشنود وا کرد — چو مضمون در میان بیت جا کرد

همه شب فکر سودا بود کارش ... ندادش رخصت خواب انتظارش

نسیم صبح چون پیک بشارت ... بدان شهر ابن سلیمان کرد اشارت

ز جا برخیز و شو آماده کار ... که اینک آید آن گوهر به بازار

ز رخت خواب بر جست و وضو کرد ... بسوی قبلهٔ حاجات رو کرد

روا چون کرد با تعدیل ارکان ... نماز آن پیر صبح نور ایمان

روان شد بعد تعقیب لزومی ... باستقبال آن خاتون رومی

بدریا شد برنگ سیل راهی ... گذر و بسته خبر از موج و ماهی

سر پل رو براهش ایستاده ... چو ساحلها ز هم مژگان گشاده

چو طاق پل بدریا چشم وا کرد ... بهر موجی که آمد مرحبا کرد

چو خورشید از بلندی چهره افروخت ... حباب آسا بدریا دیده بردوخت

نمایان شد ز کشتیها سیاهی ... بروی آب همچون پشت ماهی

دگر تا چشم مالید و نظر کرد ... ز هر کشتی هلالی جلوه گر کرد

دگر گردید هر کشتی نمودار ... صدف سان پر ز گوهرهای شهوار

چو کشتیها رسیده پهلوی پل ... به بغداد اوفتاد از شهره غلغل

ز هر جانب خریداری دویده ... کنیزی ها از انها بر گزیده

هجوم عام شد گرد اسیران ... ز جوش مالداران و فقیران

گروهی مالداران گرم سودا ... فقیران چشم سان محو تماشا

وکیلان بنی عباس هر سو | سر هر یک هجوم آورد چون بو
یکی راز رنگ غنچه در مشت | گهی بر رو نگاهش گاه بر پشت
یکی مانند گل پیمانه در کف | گهی با این صف شکافد گاه آن صف
یکی چون غنچهٔ صد برگ بر سر | نهاده بهر سودا بدرهٔ زر
زبس بود دست گرم آن زر بازار | نشد از گرمی خور کس خبردار
در آخر مالک آن سرو آزاد | زروی کار خود هم پرده بگشاد
نمود از پرده آن لیلی چو بیرون | بسودائش جهانی گشت مجنون
ولی آن پاک طینت بود چون خور | زچشم ناکسان محجوب و مستور
بسویش گر کسی از دور دیدی | بجنبش تکمه شان سر در کشیدی
نه چون آئینه چشمی دید رویش | نه دستی شانه شان بگشود مویش
گهی گوهر صفت سر تا قدم آب | گهی چون موی آتش دیده در تاب
به تنگ آمد دل مالک ز شرمش | بسختی خواست سازد رام و نرمش
سیاست کرد و دادش گرچه آزار | از و نشنید حرفی غیر انکار
درین هنگامه مردی بی رود گلد | نموده قیمتش دینار سه صد
بگفت از عصمتش شد در یتیم بیش | اگر راضی شوی زر میکنم بیش
زغیرت خامشی بگزید لختی | دلش در دم شکست از حرف سختی
دگر ناچار آن خار جفا کیش | برنگ گل نبرمی آمدش پیش

بگفتا خواهمت بفروخت هر حال — ز بدخوی کنی تا چند اهمال
چو ارزد مشتری ای ماه پاره — کنی نفرت خودت گو چیست چاره
جوابش داد کن در کار من صبر — مکن بر جان زارم پیش از این جبر
خریداری گزینم آخر کار — که بینم از دیانت در وی آثار
غرض افتاد با واقع مطابق — گذشت از قول هادی آنچه سابق
دگر شب سلیمان از کمین جست — سپرد آن کیسه و آن نامه در دست
به پیش مالکش رفت و چنین گفت — توانم من غبار از خاطرت رفت
بزرگی مسند آرای امامت — چو آیا مظهر فضل و کرامت
بمن داده است رنگین نامه را — که تاب آن نه بینم خامه را
بده ناکرده وا این تازه مکتوب — کنیزت را که مستور است و محجوب
بسوی صاحب این نامه راغب — نگر گردد که دارم ظن غالب
کنم پس در خریداری وکالت — نمایم تا جناب او دلالت
ز دست او سبک مالک ربودش — دوچارش گشت و چون خط نبی بود
چو بر مکتوب چشم نرجس او فتاد — دلش زد جوش و سیل گریه سر داد
بشوق آن نامه را بوسید و وا کرد — بهر حرفش نگاهی آشنا کرد
بمالک گفت کای بی صبر و بیهوش — خریدار من است این زود بفروش
اگر نفروشیم بیتاب میرم — دگر از زندگی حظی نگیرم

جوابش داد مالک میفروشم — خوش آید حرف قیمت گر بگوشم
با مالک کرد فرسخ خریدار — بهم گشتند بهر دو گرم گفتار
میان یکدگر ردّ و بدل شد — بانجدی که منجر تا جدل شد
بهایش بعد ردّ و کد بسیار — همان مقدار شد کاو داشت دربار
زرش داد و گرفت آن درّ مکنون — که چون لعل بدخشان بود در خون
بدست آورد آن رشک زلیخا — که در زندان چو یوسف داشت ماوا
از آنجا شد چو گل دل کشوده — بسوی حجرهٔ خود رو نموده
روان چون سایه زحسن پی او — شگفته خاطر از فرسخ پی او
نظر بر نامه بود او را بهر گام — که بود از بهر دردش حرز آرام
چو ساکن اندرون حجره گردید — نهان از شهر سلمان سوی او دید
که بوسد نامه و بر دیده ساید — گهی می پیچد و گه می کشاید
از و پرسید از روی تعجب — چرا میبوسی این مکتوب از حب
تو گاهی صاحب آن را ندیدی — هم اکنون نام او از من شنیدی
شما با او ندانم معرفت چیست — ادب نسبت بدی با این شفقت چیست
بگفت ای غافل از شان وصفیان — محل نشناس اولاد نبیان
دلت فارغ نما و سوی من آر — بهر حرفی که گویم گوش بگذار
بگویم رتبهٔ شان آنچه دیدم — دگر گویم چسان اینجا رسیدم

نمود از سرگذشتِ خود حکایت — سراسر نز ابتدائش تا نهایت

نخست از خویش تقریر نسب کرد — ازان پس شمهٔ شرحِ حسب کرد

ز بزم آرائے قیصر شهٔ روم — ز تبریج و از آن هنگامهٔ شوم

بخواب از جلوهٔ عیسیٰ و شمعون — و زان منبر که سود پی سر گردون

ز خیر المرسلین و آل اطهار — ز عقدش با حسن و ز ذوقِ دیدار

دگر از دیدن زهرا و مریم — بخواب و صبح کردن شاد و خرم

دگر از بودنش پیوسته در تب — دگر از دیدنِ دلدار هر شب

دگر بے پرده گشتن آخر کار — بنا بر امتثالِ امر دلدار

تبازی پیش او یک یک بیان کرد — چو گل بشگفت و زخمِ دل عیان کرد

بگفتا جز تو ای خضرم درین راه — ز حالم کس نشد تا حال آگاه

چو آن مسموم تلخیهاے ایام — رساند این قصهٔ شیرین بانجام

تعجب کرد بشر ابن سلیمان — بگفت ای نورِ چشم و راحتِ جان

بمولد گرچه اوقات تو شد صرف — تبازی با فصاحت میزنی حرف

بگفت از بسکه جدم مهربان بود — به تهذیبم تقید هر زمان بود

ز نے بود ست تازی را مترجم — مقرر راز برائے من معلم

از و آموختم من این زبان را — که باشم همزبان مقصودِ جان را

برگشتن بشر ابن سلیمان از بغداد و رسانیدن نرجس

رانجدمت امام علی نقی علیه السّلام

صباحے دلکشا فرخ تراز عید | در بازی بروے چشم امید
نہ صبح افشاندہ گرد دامنِ شب | دلیلِ روشنی بر رفتنِ شب
بروے آسمانِ راہ پیما | چو آثار سعادت شد ہویدا
چو شد آگاہ لشبر نیک کردار | برنگِ بخت زحبس گشت بیدار
نماز صبح گرد و خواند تعقیب | ز بر حبس شد بر فتن کرم ترغیب
برون از حجرہ کرد انتقال و دربست | خود از احرام محکم بر کمر بست
بالید آستین گرداند دامان (ای بار ہا ١٢) | چو خاطر جمع کرد اسباب سامان
شتر را بار کرد و بست محمل | دران کردش نہان چون راز در دل
روان گردید از بغداد باکام | غزالی از ختن آوردہ در دام (ای زحبس را ١٢)
چو با آن گلبدن رو در وطن کرد | سراسر دشت از رنگ چمن کرد
شتر از نقش پا شد بدر پرداز | ز ہر بیدی نمایان شق اعجاز
چو زحبس لیلی محمل نشین شد | فرو ہر بید مجنون در زمین شد
ز بیم دور باش عصمتِ او | نشستی گرد و رفتی باد یکسو
ز بس اجلال آن ماہ شتابان | نہان در ابر میشد مہر تابان
شدی پروانۂ شمع فانوس | چو مرغی سوختی از تاب ناموس
ز بس مستوری آن فرخندہ کوکب | نہان در برج محمل بود تا شب

روان همراه حوران دور محمل | بلاگردان نرجس تا بمنزل
ملایک سایه افگن بر سر او | خدایش حافظ و هم رهبر او
بدنیا خورم و خوشنود میرفت | که رو در منزل مقصود میرفت
نفس هیم مبارکباد میداد | غبار خاطرش بر باد میداد
زبس شادی دلش بخویش بالید | چو مغز پسته پُر در سینه گردید
بهر گامی بشوق از خویش میرفت | برنگ نکهت از گل پیش میرفت
بشوق آن گل گلزار اخلاق | سراپا همچو نرگس چشم مشتاق
زره طی هر قدر جاده میکرد | دل پژمرده اش را تازه میکرد
بهر وحشش هر قدم دادی نویدی | دل و هر نفس بستی امیدی
بچشمش وعده دیدار میداد | بگوشش مژده گفتار میداد
بفضل ایزدی بی رنج و آفت | سفر آخر شد و طی شد مسافت
چو نشر این مژده گفتن کرد آغاز | دل نرجس شگفتن کرد آغاز
دلش از استماع حرف قربت | چو گوهر شست از رنج گرد غربت
ره هجران چو روز آمد بپایان | سواد شهر جانان شد نمایان
خس و خارش که آمد در نظر چشم | چو میل سرمه شد روشنگر چشم
چو روآورد نرجس سوی آن گل | باستقبالش آمد بوی آن گل
روان همراه اختر این سلیمان | بگلشن گشت یعنی قصر جانان

ع سوار بینی عماری رفتن بشهر

دو چار گلبن باغ امامت — علی هادی دین با کرامت

چو نرجس شد سلامی از ادب کرد — امام از مرحمت پیشش طلب کرد

بفرمودش پس از اعزاز و اکرام — خدا بنمود چون عز اسلام

چسانت خواری کیش نصاری — عیان گردیده و بدی جد ما را

که عالیقدر خیر المرسلین است — بشرح ناسخ هر کیش و دین است

چسانت شد دگر مشهود و معلوم — جلال دوستان اهلبیت معصوم

جوابش داد کای مولی و مهتر — فضولی گفتمم دانی تو بهتر

دگر فرمود کای باب کرامت — صدف سان قابل در امامت

دهم دینار بخشش ده هزارت — کنم تا خاطرت خوش از بشارت

کز آن گردد شرف افزای تو — دگر نبود بعالم ثانی تو

جوابش با بشاشت داد نرجس — که ای شمع هدایت نور مجلس

بمن نقد بشارت ساز تسلیم — که نرجس نیست خشنود از زر و سیم

امام انس و جان پس کرد ارشاد — بفرزندی بشارت مر ترا باد

که گردد پادشاه هفت اقلیم — بنامش سکه باشد بر زر و سیم

بنامش بر منابر خطبه خوانند — بپایش اهل ایمان جان فشانند

زمین را پر ز عدل و داد سازد — ز دین حق جهان آباد سازد

دگر پرسید نرجس از که آن شاه — بدولت در وجود آید کن آگاه

بفرمود از که جدم خواستگاری — نمودت کن بیان گر یاد داری

جوابش داد از علیا و شمعون — شب سعد و در اوقات همایون

بفرمودش که چون با هم نشستند — بگو بی پرده عقدت با که بستند

بگفت آهسته از شرم آن سهی قد — بفرزند عزیزت بو محمد

بفرمودش که او را میشناسی — بگفت اری بیندارم لباسی

پس از آن شب که گردید میهمان — بدست جدهٔ تو خیر نسوان

بگو مولای من بگذشت یکشب — که او بنموده باشد ره چو کوکب

نه اینها خواب بل بیداریم بود — نه غفلت نشأهٔ هشیاریم بود

امام از گفتگویش گشته مسرور — چو گل آورد خندان رو بکافور

بگفت ای نیک فرخ پی روان شو — ز حرف من سعادت ترجمان شو

بخوان پیشم حکیمه خواهرم را — سرور باطن و هم ظاهرم را

دوید و حکم مولی را رساندش — سوی خلوت سرای خاص اندرآیش

حکیمه زود در برقع نهان شد — سبک مانند بوی گل روان شد

چو داخل گشت در خلوت سرایش — امام آگاه شد ز آواز پایش

بزد بس مرحبا و پیش خوانده — چو دل در پهلوی خویشش نشانده

دگر ارشاد کرد این آن کنیز است — که میگفتم زلیخای عزیز است

ببر در خانه ات این پاک زن را — انیس یوسفم یعنی حسن را

با این پاکیزه طینت فرض و سنت | بکن تعلیم و بر خود دار منت
بود این مادر قایم بلاریب | که خواهد شد ظهور او پس از غیب
حکیمه چون ز حالش گشت آگاه | کشیدش در کنار و بود همراه
فتادش وصل جنیدی در توقف | بحکمت چون زلیخا راز یوسف
همان دم گر بجانان راه میبرد | ز بس شادی بشادی مرگ میمرد

سپردن امام علی نقی علیه السلام نرجس را بحکیمه خاتون از برای تعلیم فرائض و سنن

تفحص حق ز باطل رست نرجس | چه خوش رنگ لطافت بست نرجس
روان اول براه بزرگی شد | به بیت آخر چو مضمون بندگی شد
چو شد همخانه نرجس با حکیمه | چو رازش داد در دل جا حکیمه
مؤدب همنشین آن حق آگاه | چو کوکب بود شبها پهلوی ماه
دو چارش روزها با چشم امید | بسان ذره با پی رو بخورشید
ز فیض صحبت آن پاک دامان | باندک عرصه شد علم سامان
نماز و روزه با احکام آموخت | بباید انچه در اسلام آموخت
اصول آگاه شد از دین و ایمان | فروع آموز شد ز احکام ارکان
مفصل واجب و مندوب دانسته | امور دین حق را خوب دانست
نه علم محض سرگرم عمل بود | که اوقات شریفش بی خلل بود

[illegible]

صفائی باطنش آئینه چو هر
وضویش شسته از زنگ گرد و غبار
هر وقت از وضوی تازه هر دست
دلش هر وقت در فکر نمازی
در انداز رکوع آن سرو موزون
چو انگشتر تهی گه قالب او
برون زد گام همت ز استطاعت
ز بس بر سر نشسته دفع حجت چون صبح
دل او کوکبی از نور عثمان
ز بس حسن عقیدت حسن آن جعفر
جبین شاید آنیس آن سر معصوم
دل او شد تهی از ما سوی الله
اگر شد اسپ پیش روی او بود
نمود الله اکبر بر لب او
نمازش در حقیقت اقتدا اش
بدست او کمند حب تسبیح
در یمن دست کز تسبیح جدا بود

طهارت آب رویش همچو گوهر
دمی با نیت مقرون بقربت
ز خاک کربلایش سجده در دست
بخاکستر چو جان فلک رو نیاز
همیشه همچو شاخ بید مجنون
نگین آسا گهی در سجده اش رو
نشسته یکزمان فارغ ز طاعت
بعرفان چشم او افروخته چون شمع
رخ او ماه تابانی ز ایمان
لبشان آیه نور علی نور
کلام او بیانش نسبت ملزوم
بجز وصل حسن کان بود دلخواه
اشارت از خم ابروی او بود
مگر از شوق یارب یارب او
سبغی سجده گاهش نقش پایش
دعا بر روی دل افسون تقریر
شفیع وصل و دوری کی جدا بود

حسن آن صاحب قدری بگنبد / بسوی خیمه آمد بعد چندی

چو فرزندان سلامی کرد از دور / ز دیدارش دل او گشت مسرور

ز جوش مهر دل زد مرحبایش / کشود آغوش چشم و داد جایش

نشانید و بلاگردان او شد / ز بس شفقت فدای جان او شد

بحرف آمد ز لطف و مهربانی / کهی بشگفت جان از زندگانی

ز دور استاده نرجس محو دیدار / بجسم لاغر و با چشم بیمار

حکیمه از حسن تا گشت غافل / دل او برد جذب عشق کامل

نگه می‌دید پنهان سوی حسن / از آن افروخت رنگ روی نرجس

حکیمه دید طرز دیدنش را / ز شرم خود نگه‌بند دیدنش را

بگفت او را روان سازم بخدمت / که باشد شمع شب افروز خلوت

نگاه گرم خود بر روی ذره / دلیل میل باشد سوی ذره

جوابش داد سوی او زن از حجب / نظر کردم بلی از روی تعجب

بپرسید این تعجب کردن از چیست / بیان فرما درین صورت چه معنیست

بگفتا زود خالق این صدف را / دهد از گوهر آب شرف را

بود نزد خدایش باکرامت / کند کرسی‌نشین امر امامت

جهان را سازد از خار ستم پاک / ز زنگ عدل او گلشن شود خاک

حکیمه شد دلش زین مژده خرم / بگفتا ای جوان بیرزتر دم مکرم

فرستم امشبش در خدمت تو — که می بینم بسویش رغبت تو

حسن از عمه چون این حرف بشنفت — جواب او باندازِ حیا گفت

بگیر از والدین اذن این کار — که نتوان کرد بی اذنش چنین کار

جهان وابستهٔ ذات امام است — ز نورش ماه نو ماه تمام است

حکیمه رخت در بر کرد و در رفت — به پیش وارثِ خیر البشر رفت

سلامش کرد همچون نقش بنشست — لب از پاس ادب چون غنچه بربست

ولی نخواست تا سازد بگفتن — گلِ مطلب بچینید از شگفتن

امام آن مطلب نا کرده آغاز — نمود ارشاد خود از راه اعجاز

بفرمودش برو ای پاک طینت — ز آرایش ببر حسن بختن زینت

پس از تزئین بفرزندم حسن ده — به پهلوی گلش جا در چمن ده

چمن یعنی مکانِ دلگشایی — مصفا خانهٔ خلوت سرایی

کسی را نزد ایشان باری نباشد — جوارِ آن دو گل خاری نباشد

حکیمه عرض کرد ای جانِ خواهر — خفیاتِ دو عالم بر تو ظاهر

همین حاجت مرا آورد سویت — روا نا گفته شد از گفت و گویت

بگفتا تا نشدی عازم باین سیر — خدایت داد اجر کامل و خیر

حکیمه از اجازت شادمان شد — چو آبِ صاف در گلشن روان شد

بجای خویشتن آمد با دلِ شاد — عروسی از نهاندم کرد بنیاد

پرداختن حکیمه خاتون بعروسی نرجس و خانه خود را محل زفاف ساختن

بکن انجامه دیگر روشنگرف
که از رنگ عروسی همی زنم حرف

ازین مضمون نه رنگین شد بیانم
بود همرنگ برگ گل زبانم

سخن گردید از بس رنگ سامان
قلم غالب که گردد شاخ مرجان

اگر فکرم کند زور آزمائی
برنگینی شود کاغذ حنائی

چو رنگ رفته آمد تا حکیمه
ز شادی شد سخن فرما حکیمه

کنیزان را طلب فرمود مسرور
بکاری هر یکی را ساخت مأمور

بسر گرمی یکی می سود صندل
یکی میکرد مشک و زعفران حل

یکی عنبر بکف مانند لاله
یکی چو گل گلابش در پیاله

یکی میسود گل با سنبل الطیب
یکی این جمله را میداد ترکیب

یکی گرم بخور آماده کردن
بمجمرها چو دودش رو بپروردن

چو برگ گل یکی با دست خوشرنگ
حنائی تازه از بس سوده بر سنگ

یکی را گشته از بس سرمه سودن
کف گلگون برنگ برگ سوسن

بکاری بند دست هر کنیزی
ز شادی هر دمی مشغول چیزی

دل هر یک گل از رنگ عروسی
زبانها ساز آهنگ عروسی

بدلسوزی یکی کرد آب را گرم
برای مو یکی گل ساخته نرم

یکی لبریز آتش طاس در دست
یکی از سنگ پائی شسته تر دست

کنیزان تا لوازم ساز کردند — بعرض غسل لبها باز کردند

برفق آن پاک طینت دست نرجس — گرفت و برد بیرونش ز مجلس

درون خلوتی چون دل نشاندش — چو حرف راست بر کرسی نشاندش

کشید از بر چو گل پیراهنش را — چو شبنم شست سر تا پا تنش را

کنیزی بعد از آن آورد چون حور — برای آن مه در ابر مستور

برنگ شام خوان آبنوسی — شفق پرداز از رخت عروسی

چو گل نرجس شگفت و کرد در بر — لباس نرم و رنگین و معطر

چو شد موی تر آن نازنین خشک — ز روغن گشت رشک عنبر و مشک

دگر مشاطهٔ صد رنگ پرداز — بمویش شانه کردن کرد آغاز

چو آمد شانه پائین بر میان ماند — ز کوته دستی او در میان ماند

فرود آمد از آنجا تا بپایش — بهر شبگیر بود آن منتهایش

چو در هم بافت مویش رفت از یاد — خیال مار گیسو زود سر داد

بگلگون معجری پوشید تا سر — شفق بگرفت گردون را سراسر

چو نرجس خیز و تن سیم زرتش بود — بآرایش فضولی زیورش بود

بچشمش سرمه شد آخر کشیده — بدام افتاد آهوئی رمیده

مسی تاریکی شب لیک حیوان — که پنهان کرد گو گهہای دندان

بدست و پائی او زد نقش سر تنگ — حنا یعنی طلسم عالم رنگ

ز آسایش چو فارغ شد حکیمه
کنیزان بخدمت چست و دلسوز
شدند از بس هر یکی سرگرم این کار
ز خویشان بزم عیشی منعقد کرد
یکی در دست طشت و آفتابه
یکی چون نخلی بر سر خوان نعمت
یکی استاده بر کف آبخوره
خودش هر چیز از دست کنیزان
حکیمه در تواضع بود و اطعام
زهی شام از شفق گلشن بداماں
چه شامی سرمهٔ چشم ستاره
بناکام از نماید صورت کام
ز نز حسن حجله را کردند پرنور
زمین حجله گلزاری ز قالی
ز مخمل نازبالشها و بالین
بروی بستر رنگین نشاندند
تعالی الله زهی حسن و فروغی

مهیا کرد اسباب ولیمه
شدند از بهر پختن آتش افروز
طعامی پر بلذت گشت تیار
کنیزان را بخدمت مستعد کرد
یکی بر سفره یا دربائی تا به
یکی استاده چون سرو سهی
یکی را در صراحی آب شوره
گرفت و چید در پیش عزیزان
همین هنگامه گرمی داشت تا شام
سواد دیده آسا نور ساماں
سیاهی ظاهر از عمر دوباره
ز نور صبح خوشتر ظلمت شام
بفانوسی در آمد شمع کافور
چو تختی زد و شک فرشهائی
بروشک چیده چون گلهای رنگین
بموقع نقشی از تمکین نشاندند
حضورش شمع پیشش حق دروغی

درآن خلوت سرای بی سرورش — بهر دم تازه ایمان از نخورش

وی بر بستر از احساس نرمی — سراپالشن ز شوق آمد بگرمی

بصورت شمع کافوری فروزان — بمعنی آتشی بود است سوزان

سپند آسا دلش بیتاب از شوق — چو نرگس چشم او بیخواب از شوق

سراپا گوش بر آواز پا بود — لب خندان طلسم مرحبا بود

زجذب شوق آن بیدار کوکب — اثر شد پرتو افگن در دل شب

حسن با هم سوی خلوت شد شتابان — ببرج سعد همچون ماه تابان

بگوشش تا رسید آواز پایش — طپیدن زد از دل او حیالیش

پی آواز پا از در در آمد — زلف را و شب هجران سر آمد

قدم بگذاشت تا بر بستر او — چو بالش خوش نشین شد در بر او

بتعظیمش کند تا سرو قد راست — برنگ سبزه بر مو بر بدن خواست

نظر میخواست گیرد ذوق دیدار — نمیشد لیک چشمش پرده بردار

دلش خواهان که گیرد در کنارش — حیا میگشت سد راه کارش

زشرم و شوق حسن دلگشایش — گهی میگشت آب و گاه آتش

بجنبش زد نمک از بس حیایش — حسن گردید محو و مبتلایش

دلش سر گرم مهر و دلبری شد — بجان آن رشک مه را مشتری شد

نه روی از رو گشتنش پرده برتافت — فروغ نیم شب زد طعنه بر چاشت

چو زلفش دست خم در گردنش کرد
مساس نرم چون پیراهنش کرد

دهان تنگ از بوسه بشگاف
ز یاقوت لب او قوت جان یافت

گل و نرجس دگر گلدسته گشتند
چو جان و تن بهم وابسته گشتند

بنرجس وصل گل رنگ شرف شد
حجاب از هر دو جانب برطرف شد

عرق از گرم جوشیهای الفت
نشست از روی نرجس گرد کلفت

ز وصلش غنچهٔ امید بشگفت
سخن بی پرده نتوان بیش ازین گفت

بباطن گرچه آبی خورده نرجس
بظاهر شد گل پژمرده نرجس

شد ندا از ساعد هم کرده بالین
بخواب راحت آخر در نهالین

پس از یکساعت آن سر خیل ابرار
برای غسل کردن گشت بیدار

چو دید از بهر غسل آماده اسباب
برنگ گل ز شبنم گشت سیراب

نماز شب بجمع د وگشت مشغول
بتعقیب که هر شب بود معمول

چو یوسف صبح پیراهن دریده
نمایان تا شد و بادی وزیده

ای صبح بمثل یوسف پیراهن دریده نمود ارشد ۱۲

برون چون مهر با نور و صفا رفت
ولی دل هر قدم رو بر قفا رفت

سحر نرجس که چشم از خواب وا کرد
بن مژگان نگه چون نرجسا جا کرد

پرستاران مهیا استاد و دیدند
بخدمت بی طلب بهم رسیدند

ستادند و ادا آداب کردند
ز غسلش تازه و سیراب کردند

حلیمه چون گل پژمرده دیدش
مکرر غنچه سان در بر کشیدش

چنین بود است هر شب تاد خفتن | ز قید رنج و غم آزاد خفتن
چو نرجس شمع سان شد گرم صحبت | رخش روشن شد و آمد به صحبت
حسن را حسن او مقبول گردید | محبت رشتهٔ مفتول گردید
نه تنها بود شبها اختلاطے | چو مهرش روز سرگرم ارتباطی
سرور روز و شب تعبیر خوابے | چو بدرش دیده بیدار آفتابے
نرجس خورم و خرسند آنجا | اقامت کرد روزی چند آنجا
دگر زان خانه چون یوسف بدر رفت | ز نزد عمه در پیش پدر رفت
پدر را چشم روشن شد ز دیدار | ز عمر رفته جانش بهره بردار
حکیمه برد او را هم شبانگاه | بسان کوکبے همسایهٔ ماه
مقیم خانهٔ خود تا حسن شد | فراموشش از دل نرجس وطن شد
حسن از بس محبت داشت با وے | چه شب چه روز صحبت داشت با وے
بهم بودند هر دو خرم و شاد | پدر از دیدن شان خانه آباد

شهید کردن متوکل علیه اللعنة امام علی نقی علیه السلام را به ستم و نشستن حضرت امام حسن عسکری علیه السلام بجایش

فغان از دست چرخ پیر قد خم | که شادی را بغم کرد است توام
دلی گر یک نفس چون گل بخندد | برنگ غنچه در حالش ببندد
چو صبحی غنچه با دل گشاید | همان دم غارت چیدن نماید

هلاهل میکند در جام شادی *** که تلخی آورد ایام شادی
کند بارنج و راحت را مبدل *** عسل را تلخ تر سازد ز حنظل
کسی گر نوشدارو کرد حاصل *** کند از تلخ کامی زهر قاتل
چو فرهاد از برد کس نام شیرین *** ندارد دیگرش با کام شیرین
اگر شیرین دل از دل کام سازد *** به تلخی توام بادام سازد
برای شیشهٔ دل همچو سنگی *** ز بهر جان شیرین چون تیر سنگی
نیارد خاطری را شاد دیدن *** نیارد خانهٔ آباد دیدن
دریغا کس حریف جنگ او نیست *** بدستی چاره نیرنگ او نیست
حسن را حسن آن زیبا تر از حور *** بحیرت بود چون آئینه منظور
گهی دل را به زلفش بند میکرد *** گهی از روی او خورسند میکرد
گه ابرویش به رنگ تازه میدید *** مه نو در شفق از غازه میدید
گهی همچون نگاهش در بر چشم *** گهی چون سرمه گردیدی سر چشم
گهی بر عارضش میدوخت چشمی *** ز رنگش گاه می افروخت چشمی
گهی ز آن لعل با موج تبسم *** گل سیراب می چید از تکلم
گهی باریک گردی چون میانش *** نگه را از پی سیر دهانش
به دستش گاه بستی چون حنا دل *** گهی چون سنگ یا سودی بپا دل
چو انگشتر گهی قربان انگشت *** گهی از ناخنش یاقوت در مشت

چه چشمش قمری سرو روانش / چه مژگان شانه موی میانش

نیازان حور تا میشد روانه / بهشتی مینمودش صحن خانه

بتمکین همچو نقشی تا نشستی / ببلبل آئینه سان نقش بستی

زبس آئینه سان شد محو الفت / زدود از خاطر خود زنگ کلفت

بدر از الفت شان شادی داشت / ز قید فکر و غم آزادی داشت

پسر هم باز پرورد بدر بود / ز آب لطف او گلبرگ تر بود

نشستی بر دل او گر غباری / شدی چشم بدر چون چشمه ساری

اگر رنگ گل رویش شکستی / بدر از خون دل گلگونه بستی

گره در ابروی او گر فتادی / بحرف مرحمت در دم گشادی

حسن را هر دم از صبح حضورش / برنگ مهر دل روشن ز نورش

نه تنها مرشد او بود آن شاه / بهر کس مینمود از دین حق راه

جهانی جانب القبله رو داشت / زبان هر یک از دین گفتگو داشت

از ان سلطان عصر او حسد برد / بخود افعی صفت پیچید و بد برد

پی ایذا رساندن شد بقهرش / بمکر و غدر آخر داد زهرش

درو چون زهر قاتل کارگر شد / بلطف آئینه سان رو در پسر شد

سپردش گنج اسرار امامت / نمودش والی کار امامت

پس از تفویض آن گنجینه او را / ببر بگرفت چون آئینه او را

بروی او نگاه واپسین کرد — چو زین آهنگ فردوس برین کرد
حسن جسم پدر تا دید بی رنج — ز چشمانش جوش زد طوفانی از رنج
بچشمانش روز روشن گشت آن شب — که از ابر تیره پوشد نور کوکب
بچشم تر بغسل او بپرداخت — حنوطش کرد و پنهان در کفن ساخت
چو آن نخل امامت گشت برپا — نمازش را قیامت گشت برپا
روان تا شد به تشییع جنازه — بآه و ناله ماتم کرد تازه
چو رفت آن مهر تابان در ته خاک — نمود از جیب او چون کهکشان چاک
درون خانه از حبس مضمحل شد — برنگ غنچه از غم تنگدل شد
نوازشهای او چون یاد میکرد — چو نی در هر نفس فریاد میکرد
برنگ گل گریبان چاک از غم — بسان صبح بر سر خاک از غم
حکیمه در دلش انبوه غم بود — چو گاهی پایمال کوه غم بود
بدرد و غم فغان و زاری داشت — بدل چون غنچه زخم کاری داشت
چو کردی یاد از روی برادر — ز سر چون گل فگندی دور چادر
نه تنها چادر از سر بر فگندی — بجای شانه کردن مو بکندی
بر خفتنش چون نمودی چشم پر بار — دریدی جیب و گشتی نوحه پرداز
درون حجره رفتی تا نگاهش — چو مجمر پر شدی از دود آهش
چو چشم او فتادی بر عصایش — بلرزیدی ز غم سر تا بپایش

دو چشمش چشمهٔ سیلاب غم بود — صدف سان غرقهٔ گرداب غم بود

حسن مغموم و محزون بود خندان — که پیشش گل نمیگردید خندان

برویش چون گهر گرد یتیمی — دلِ او اشکی از درد یتیمی

نه چون برگ خزان بشکست رنگش — ز بس غم غنچه سان دل بود تنگش

بجائے او نباتم تا نشستی — ز خونِ دل نمبند رنگ بستی

اگر ساکن بروئے خاک میشد — ز آبِ دیده اش نمناک میشد

دلش چون قطرهٔ سیماب بیتاب — مپرس از دیده چون آئینه بیخواب

چه کردی یاد گر سیمائی مهرش — نمودی اشک تر از ماه مهرش

چو سیلِ گریه بردی بر عذارش — بدستِ دل نماندی اختیارش

دران بیخویشی و بے اختیارے — نمودی عرضِ حالِ خود بزاری

که اے غمخوار من اکنون یتیمم — ز دستِ دشمنان در خوف و بیمم

من آن غمگین که غمخواری ندارم — من آن بیدل که دلداری ندارم

چو در بیت الحزن می برد تشریف — حلیمه راز غم میداد تخفیف

نمودی از شکیبائی بیانی — دمیدی در تنِ او تازه جانی

حلیمه رفت آخر خانهٔ خویش — اقامت کرد در ویرانهٔ خویش

بغم هر چند آنجا بود مشغول — همان وضع زیارت داشت معمول

برادرزاده را جائے برادر — بدانستی و بودش همچو مادر

حسن هم خاطرش را شاد میکرد | سخنها چون پدر ارشاد میکرد
حکیمه رو چو کردی سوی نرجس | نمودی تازه رنگ و بوی نرجس
تسلی مینمود از مهربانی | ز اشکش چون گهر بر وی روانی
بهم آخر شکیب آموز گشتند | خموشش از زنانه جانسوز گشتند
فرو بنشست آن طوفان ماتم | شکیبائی بود پایان ماتم
اگر تاریخ خواهی این عزا را | الکن منفرد ون دلها ۲۵۵ در دها را

ولادت با برکت حضرت صاحب الامر علیه السلام

لب خاموشم امشب تاب گفتار | صدف سان گوهر یکتاست در بار
کند هر گوش فکر مهد سازی | که آید زاده طبعم بنازی
شود این زادهٔ طبعم که رائج | نه بندد در صدف صورت نتائج
چو نرجس بود صحبت با امامش | تجلی ساخت چون ماه تمامش
ز لب در خلوت او ماندان حور | برنگ شمع شد سر تا قدم نور
دل نرجس زغم بودست در تاب | ولی آن ابر نیسان داشت سیراب
بظاهر رنگ و رویش بی کلف شد | بباطن دُر یکتا را صدف شد
بر و دوشش آب دیگر زان گهر بود | ولیکن چون صدف او بیخبر بود
شکم چسپان بپشت آئینه سانش | مذاق خوردنیها همچنانش
با آرامش گهه و بیگاه بگذشت | بغفلت مدّت نه ماه بگذشت

حکیمه بامداد نصف شعبان — باحضار حسن آمد شتابان

شنید از دور زان لب مرحبای — بزانوی ادب بنشست جای

بیامد پیش او پر حسن مؤدب — برخ رنگ بشاشت خنده بر لب

پس از عرض سلام و مرحبایش — کشیدن خواست از پا موزه هایش

حکیمه دست بگرفت و ابا کرد — بسی نسبت بوی مدح و ثنا کرد

بگفتا نرجس ای خاتون با کرم — شرف باشد ز پایت همچو خاکم

چرا زین خدمتم معذور داری — مرا چون زین سعادت دور داری

حکیمه گفت از فضل و کرامت — توئی شایستهٔ فخر و مباهات

تو خاتون منی ای نیک سیرت — که در عالم نباشد نظیرت

بفرزندی ترا باشد کرامت — که باشد مسند آرای امامت

ظهور او جهان پر نور سازد — ستم را عدل و دادش دور سازد

چون این بشنید نرجس شرمگین شد — نگاهش مایل روی زمین شد

حسن بشنید تا این حرف ویرا — بگوشش گفت جزاک الله خیرا

بچشم آمد برنگ سرمه تا شام — نگاه آسا برون میخواست یک گام

کنیز خویشتن را داد آواز — که آرد رخت رفتن را شود ساز

حسن آواز آن خاتون شنیده — بقصد رفتن او وارسیده

بفرمودش هم اینجا باش امشب — بما کن میل نان و آش امشب

طلوع امشب کند ماه تمامی — کز و گیرد جهان نور و نظامی
ز عالم ظلم چون ظلمت برد پاک — نماید جیب بدعت چون کتان چاک
بگفت ای سید من مطلعش کیست — که در جیبش علامات حبل نیست
بگفتا دیگری هم ثانی اوست — هم امشب این شرف از زانی او است
حکیمه در زمان برجست و دیدش — به پشت و بر شکم دستی کشیدش
نکرد احساس آثار حبل را — گمان کرد از جنین خالی محل را
ازین غافل که در آئینه تمثال — نیارد هیچ تغیرش در احوال
بخدمت زود برگشت و بیان کرد — تلاشش از نهان را عیان کرد
نگین آسا ز حرفش با تبسم — تشفی کرد او را از تکلم
دمد چون صبح کاذب صدق گفتار — عیان خواهد شدن امی نیک کردار
حبل خواهد شدن ظاهر همانم — کند پس جلوه فرزند مکرم
درین امر ارچه بی همتاست نرجس — نظیر او درین امر هست نرجس
نشد او را خلاف عرف و عادات — حبل ظاهر مگر وقت ولادت
که فرعون از برای جان موسی — کمر تا بست و شد جویان موسی
شکمهای زنان را پاره میکرد — جفا بر جان هر بیچاره میکرد
بموسی ماند این فرزند ارشد — بخوف از دست فرعونان مرتد
حکیمه کرد نرجس را هم آگاه — ازین صورت بمعنی شد خبرخواه

۱۲ جیب بفتح ... گریبان

جوابش داد کای خاتون عالم
حکیمه بود در تفتیش حالش
ولی نرجس بُدش در خواب یکسو
حکیمه آخر شب با وضو شد
باطمینان نماز شب ادا کرد
زد او را نیز بیداری بیخ آب
چو آمد صبح نزدیک دمیدن
حسن تا شک نیاید در دلش راه
که اینک میرسد وقت ولادت
ز بستر ناگهان بر جست نرجس
حکیمه چون دگرگون دید حالش
بگفتا آنچه مولایم بفرمود
چو دیدش در کمال بیقراری
بفرمود آن امام الغر از بدر
حکیمه کرد تا آغاز خواندن
نه تنها شد موافق در کلامش
ز شان او نبود است ارچه غافل

تغیری نیست مولائی من اعلم
نبردش خواب آنشب از خیالش
نمیگرداند پهلو را ز پهلو
بروی بوریائی قبله رو شد
زبان را پس بتعقیب آشنا کرد
نماز شب نمود و رفت در خواب
حکیمه را ز دل سر زد طپیدن
باواز بلندش کرد آگاه
نمایان میشود صبح سعادت
همان دم رنگ دیگر گشت نرجس
گرفتش در بر و پرسید حالش
ز روی کار هم اکنون پرده بگشود
حکیمه خواند بر وی اسم باری
بدم از عمه بر وی سوره القدر
رسیدش از جنین آواز خندن
تعجب کرد افزون از سلامش
هراسش یافت ره بالطبع در دل

حسن آواز دادش این عجب چیست
که او مار العهد خورد سالی
دگر ما را پی امرِ امامت
درین گفتار زد حسن با جنان نور
در آور و ندا و را در لقا بی
حکیمه زین عجب رو کرد نالان
حسن از حجره خود زد صدایش
حکیمه تا رسید آنجا دو دیده
زهی نوری که از شب تیرگی برد
فرازی تا گرفت و چشم مالید
دو انگشت شهادت کرد قایم
برنگِ برگ گل لب دست برداشت
الهی دست موعودم عطا کن
مرا در کار من ثابت قدم ساز
بمن بر عدل کن روی زمین را
طیور ابیض آندم خیل بر خیل
بجستش هر که مالیدی پر و بال

چنین ترسیدنت در امر حلیت
بحکمت میدهد شیرین مقالی
دهد هر دم بزرگی و کرامت
چو چشمش از نظر گردید مستور
برنگ صبح در لب آفتابی
بسوی قبلهٔ صاحب کمالان
ز ره سر کرد می یابی بجایش
بر ولیش دید نور از نور دیده
کواکب را نظر از خیرگی برد
بسجدهٔ آسمانی بر زمین دید
شهادت خوان بآوازی ملایم
چو شبنم اندران تخم دعا کاشت
زامرِ من امامت را بپا کن
زمین را پاک از خار ستم ساز
عروج کن بمن دین متین را
بسوی او نمودند از فلک میل
فلک پرواز میگردید در حال

ملائک بوده اند آن جمله در کار
حکیمه در برش برداشت از جای
حسن آواز دادش سوی من آر
بنا بر امر پیغمبر شادمان برد
پسر تا لمعهٔ روی پدر دید
پدر بر روی دست چپ نشاندش
بدست راست مسح چشم و گوشش
کشیده همچنین بر بند بندش
لبش بود از سخن شکرشکن شد
لبش زین حرف زد موج تبسم
به یکتائی خدا را یاد کرده
درودی بر امیر المومنین گفت
دگر تا خود امامان را شمرده
نبرده هیچ نامی بی سلامی
هجوم آورده بر فرقش یکایک
حسن آن مظهر اسرار و اعجاز
که این فرزند را بستان و بردار

ظهورش تا شود باشند انصار
سراپا چون گهر پاکیزه و پاک
که چون آئینه ام مشتاق دیدار
بخلوت آن چراغ دودمان برد
سلامی پیشکش گردد بخندید
چو طایر از زبان نعمت خشنودش
نمود و بر دهان زد و دو دستش
دگر بوسید لعل نوشخندش
بنطق آرام بخش جان من شد
در آمد با فصاحت در تکلم
ز جد خود سخن ارشاد کرده
بهر حرف از فصاحت گوهری سفت
بحرمت هر یکی را نام برده
نگفته بعد ازان دیگر کلامی
نهان در صورت مرغان بالا
ازان مرغان یکی را داد آواز
بمهد تربیت نیکو نگهدار

بیارا نجا پس از هر از لعینی — اگر گردد خانه ام خلد برینی

گرفت آن مرغ و سوی آسمان رفت — بیک لحظه گردون تا لامکان رفت

دگر مرغان بدنبالش پریدند — سبک چون رنگ پا هم ره بریدند

حسن وقتی که او را کرد بدرود — توکل بر خدا کرد و بفرمود.

بانکس من ترا بسپردم ای جان — که موسی را شد از آفت نگهبان

ازین معنی بکلد گشت نرجس — سراپا دیده ترگشت نرجس

بفرمودش دلت کن جمع و ساکن — که برگردد بتو مائیم ضامن

بفرزندت بجز شیرت غذا نیست — چو موسی را شیر غیر او روا نیست

حکیمه گفت این طائر چه بوده — که فرزند تو از دستت ربوده

جوابش داد کاین روح الامین است — موکل بر سر ما معین است

کند از رازها آگاه ما را — بهر وادی نماید راه ما را

حسن را شد جمالش بعد چل روز — برنگ صبح صادق دیده افروز

گرفتش در کنار و بس طرب کرد — همان دم عمهٔ خود را طلب کرد

چو آمد دید کان ختم امامان — برعنائیست پیشش را خرامان

برآمد از زبانش این مقاله — نماید سیدم طفل دو ساله

حسن فرمود اولاد نبیان — چو میباشد امامان و وصیان

بفضل کردگار پاک و بیچون — شود نشو و نمای شان دگرگون

بود از عمر شان ماهی چو سالی — مه کامل از آنها هر هلالی

بر بطن مادران خوانند قرآن — بطاعت هم در آنجا رو بیزدان

مطیع شان ملائک همچو خدام — زیارت کن دم صبح و سر شام

باسناد دگر از وهبی روایت — چنین باشد که آن نور هدایت

بفرمود این پسر را پیش مادر — ببر گشتش بر فروزد دیده دیگر

ببر دهم گو بیا از معجز سلامی — نماید خاطرش خوش از کلامی

هم اکنون باز پیش من بیارش — که خواهد جای دیگر شد گذارش

چو باز آورد گفتش نور ساطع — بیا امروز میباش تابع

حکیمه رفت و آمد بامدادان — برای آن گل نورسته شادان

درون پرده چون او را ندیده — بسوی حجت بی طاقت دویده

چو آنجا نیز روی بی مثالش — ندیده از حسن پرسید حالش

سرت گردم بگو مهدی کجا رفت — چه گویم هر دل و جانم چها رفت

بگفت او را سپردم من بآنکس — که موسی را بمادر داد واپس

چو روز هفتم آن خاتون در آمد — بچشمش آن مکان روشن در آمد

بآنحضرت سلامی گفت و بنشست — بدل جویان و در استفسار لب بست

بگفت آن واقف و دانای اسرار — که نور دیده ام را پیش من آر

بارشادش درون پرده بشتافت — ز مهدی مهد را رشک حمل یافت

نهان در خرقه‌اش بنشین پدر برد   چو و انشد آب از روی گهر برد

گرفتش در آغوشش جان داد   زبان را همچنانش در دهان داد

چنان شد از مکیدن چاشنی گیر   که گویا می تراود شهد با شیر

بگفت آن سید ابرار و اخیار   بیا جان پدر دیگر بگفتار

نخستین لب بنرنگ گل که واکرد   زبان را با شهادت آشناکرد

درودی بر نبی و بر علی گفت   بآواز خفی نے بل جلی گفت

دگر بر هر یک از آبائی اطهار   زبانش از درودی شد گهر بار

تلاوت کرد آخر آیهٔ را   نمود از رفعت خود پایهٔ را

بنا بر جمع این هر دو روایت   بدان چل روز را هفتم بدایت

دران روز هست چون سنت عقیقه   رسد در خاطر من این دقیقه

چو تاریخ ولادت خواستم زود   سروشی پاک و طاهر نزاد و فرمود

شوق کلام دربیان عقیقه حضرت صاحب الامر علیه السلام

ولادت کرده تا بی پرده آن نور   تجلی گاه شد کاشانهٔ طور

برودوش پدر بر دست مهرش   زبانش چشمه ساز شیر و شهدش

ز گلبانگ مبارک باد گلشن   دلش هم دیده از دیدار روشن

نجولستیان و هوائی مژده در داد   که گردند از امام آگاه و دلشاد

لبسان ماه نو در روز سیوم   نمود آن مهر تابان را بمجرم

بهر یک زان شرف داد از شهود خویش — که غیبت بعد از آن در پیش بودش

بهر کس تا نمود ارشاد فرمود — که من زین دار فانی میروم زود

همین فرزند بعد از من امام است — بدولت قایم عالی مقام است

زمین را سازد از عدل و کرم پر — شود هر گاه از جور و ستم پر

بهر یک از بنی هاشم روانه — نموده خوان نعمت خانه خانه

طعامی بر بنی هاشم که مقسوم — شد از روی روایت گشت معلوم

شمار نان همانا ده هزار است — نهانها گوشت رطلاً هم شمار است

دگر فرمود چندان بذل جامے — که هر کس بهره ور شد از طعامے

صباح روز ششم گشت عیدے — بهر کس داد از شادی نویدی

نماند از مردم آن درگاه عالی — برنگ چشم یک انگشت خالی

تراشیدند تا مولود را سر — پریشان گشت عطر و مشک و عنبر

تصدق شد طلا همسنگ مویش — کواکب هم نثار ماه رویش

سه صد بز بهر آن دم گشت بسمل — که گردد عالمی را فیض شامل

حکیمه بود بعد از هر چهل روز — ز نور دیدهٔ او دیده افروز

چنان آن نخل قد سی قامت افراخت — که بعد از چند گاهش می بدون نشناخت

حسن فرمود ای خوش خلق و خوشخو — بدلجوئی نشین در پهلوی او

حکیمه نقش حیرت گشت و ننشست — طلسم خامشی استاده نشکست

کدام است این نهال نوجوانی ‌‌ ‌‌ که در پیشکو او دیدمی نشانی
بفرمود این بود فرزند نرجس ‌‌ ‌‌ جهان روشن کند چون شمع مجلس
مرا آن راه در پیش است و غربت ‌‌ ‌‌ که شعبان کرد منزل خیر تربت
پس از من این امام و جانشین است ‌‌ ‌‌ همانا مهدی هادی همین است
بجان فرمان برو منقاد او باش ‌‌ ‌‌ سراپا گوش بر ارشاد او باش

الحاح و ابرام نمودن نرجس خاتون بخدمت امام حسن عسکری علیه السلام از برای دعای وفات خود قبل از آنحضرت و بکام رسیدن

ز چشم خامه دیگر اشک زد جوش ‌‌ ‌‌ ورق شد باز از ماتم سیه پوش
حدیث مرگ دیگر یادم آمد ‌‌ ‌‌ بلب جان سخن فریادم آمد
خیال رفتگانم کرد دل خون ‌‌ ‌‌ ز درد و غم شد احوالم دگرگون
ز عبرت تا بدل زد چاک سوزی ‌‌ ‌‌ نفس شد همچو صبحم آه سردی
دگر باید ز درد عشق دم زد ‌‌ ‌‌ شکست رنگ نرجس را رقم زد
حسن روزی بلطف و مهربانی ‌‌ ‌‌ بیان فرمود با آن یار جانی
مرا باید نمودی در جنان رفت ‌‌ ‌‌ چنین تقدیر خلاق جهان رفت
پس از پرواز روحم تا قیامت ‌‌ ‌‌ ز فرزندم بود امر امامت
ولیکن جعفر کذاب و غدار ‌‌ ‌‌ دهد اهل مرا صد گونه آزار

بکین دست ستمگاری کشاید
بیارد آفتی هر خان و ماتم
توسل کرده با سلطان عداوت
پی قتلش کمر را تنگ بندد
وفی ایزد ز دست آن ستمگار
غرض از رفتن من باشش آگاه
ز حرف رفتن آن گل ازین باغ
کشید آن سینه چاک مهر کامل
بدرد و غم بعرض مطلب خویش
که از تاب غم هجر تو ناگاه
عدو جانان بجان من چنین غم
بجز مردن نباشد چارهٔ من
که فارغ از غم هجرت بمیرم
ز بس نرجس نمود الحاح و ابرام
بدلداری نبا ناچار بگذاشت
لب خود را بجنبش آشنا کرد
بگفت آهسته نرجس نیز آمین

اثاث خانه ام غارت نماید
که خواهد کم کنند نام و نشانم
بقهر زندم کند از بس شقاوت
دل چون آهن او زنگ نبندد
ولی خویش را باشند نگهدار
وداعت مینمایم قصه کوتاه
دل نرجس برنگ لاله شد داغ
برنگ صبح آه سرد از دل
کشود از هم چو زخم دل لب خویش
رو و جان چون شنیدم دلی آه
مرا تاب جدائی نیست یکدم
خدارا کن دعا در بارهٔ من
رهِ خلد برین پیش از تو گیرم
دل او را چو صید آورد در دام
دلش آمد بدرد و دست برداشت
بجسب مدعای او دعا کرد
که در دل زد ز هر دو نقش تسکین

الحاح [illegible]

زبانش چو مشغول دعا شد — اثر در چشم زخم بد نما شد
ز روی خویش رنگ صحت ناگهان رفت — همان دم از تنش تاب و توان رفت
تنش را ناتوانی کرد بس زار — طبیبان گرد تختش همچو بیمار
دگر شد حالت و گردید رنگش — نشد جز عطسهٔ اندک درنگش
چو زهر حسن رفت جان بیرون ز جسمش — دلالت کرد بر تاریخ اسمش
خوشا آن عاشق که منزل وصل جانان — رود فارغ ز درد و داغ هجران
همانان سخت تر باشد ز مردن — بدل داغ کسی چون لاله بردن
حسن از غم دلش هر چند بگداخت — خودش آماده کافور و کفن ساخت
بچشم تر زنانش غسل دادند — ز غم چون اشک بر خاک اوفتادند
دمی کز پرده بیرون شد جنازه — درون خانه شیون گشت تازه
حسن چون شعله از جا زود برخاست — بجای آه شعله از دل دود برخاست
سرا را کرد از بیگانه خالی — نمازش کرد گریان با هوائی
دگر درگاه او شد دست پاکش — درون خانه چون زر کرد خاکش
بنامش گشت نقش لوح مرقد — بود این تربت ام مجید
اگر چه رفتن خود در نظر داشت — مزارش را ز آب دیده تر داشت
مزارش نور چشم او که دیدی — چو طفل اشک بی طاقت دویدی
در آغوش پدر بیتاب از غم — بسان دل نمی آسود یک دم

پدر نابود در تیمار او بود
چو مادر دمبدم دلدار او بود

مزان غالب هنوز از حرف غم تن
بپای نرگس رود و گل هم ز گلشن

چو بلبل ناله و فریاد بردار
برین گلشن چو شبنم چشم بردار

کمن از اشک چشمت خامه سان پاک
دگر خون میزند جوشش ز دل پاک

شهید گردان معتمد زهر امام حسن عسکری علیه السلام را و قایم مقام او شدن قایم ع

دلی کو کز فلک دارد فراغی
گذارد داغ بربالای داغی

شود تا خشک آب دیده از صبر
غم دیگر کند بارنده چون ابر

بهرکس گرچه شد مرگی مقدر
بود مرگ عزیزان مرگ دیگر

برنگ نی بکن ای خامه فریاد
که حرف ماتم آمد دیگرم یاد

دلی مهدی ز غم بی دردی داشت
برنگ چشمه چشم او تری داشت

ولیکن تا پدر او را در آغوش
گرفتی مینمود آن غم فراموش

باین حالتش فلک دیدن نیاز بست
ولش چون کاسه سودا شکست

بباطن معتمد کین حسن داشت
بظاهر خوششی از مکر و فن داشت

دران اثنا بکرشش کرد مسموم
ز زان جان جهانی ساخت مغموم

چو قاتل بود و سم زود تن اثر کرد
رخش سبز رنگ و احوالش دگر گرد

تنش کاهید ضعف حسرت انگیز
که بدر آسا شدش پیمانه لبریز

توان و تاب رفت و اشتهائش
سحر گاهی که ضعفش جان بلب کرد
شنید آن خادم و بر جست چون تیر
بفرمودش بیار آبی نرودی
چو برد آن آب خادم پیش مولی
ادا کرد و قدح بگرفت در دست
بدستش بود آندم رعشه چندان
بخادم رو نمود و گفت بشتاب
بیار او را نرودی در حضورم
بسرعت رفت در جائیکه بود است
اشارتکن بانگشت شهادت
زد ور استاد و گفت اول سلامش
شنید و زود در سجاده برخاست
درون حجره حال شتابان
بآن حالش که دیده اند و غمگین شدند
پدر را تا نظر بر رویش افتاد
بچشم تر بدو ارشاد فرمود

چو بید آمد بلرزش دست و پایش
عقید با عقیدت را طلب کرد
بخدمت استاد و گفت لبیک
که در روی مصطگی چو نشانده بودی
نماز فرض اول دید او والی
که آستاند و لی صورت نمی بست
که میخوردان قدح را لب بدندان
فلانجا کو دکم در سجده در باب
که از دیدار خود بخشد سرورم
چه می بیند که مشغول سجود است
به یکتائی خدا را در عبادت
پس آنگه داد از مولی پیامش
چو گردی بر زمین افتاده برخاست
در آمد با رخ چون مهر تابان
بالفت همچو دل پهلو نشین شد
برنگ ابر سیل گریه سر داد
بیا تا ما تم آب این قدح زود

روم اینک بسوی رب ارباب
قدح مهدی بدست خویش بگرفت
بدست جیب ما رشش از تکیه برداشت
چون خورد آن آب مهدی حسب ارشاد
بمهدی تا فراغت از وضو کرد
بفرمودش بشارت مر ترا باد
توی دیگر وصی و جانشینم
رساند اینجا چو حرف آن با اعجاز
چو مهدی جسم پاکش دید بیجان
بنگشتدش با سیل اشک از دیده ماهی
رسیدش چون بسینه هم داغ جانکاه
حکیمه دید تا حالش بد پنهان
کشید از لطف دستی بر سر و رو
بدامن کرد اشکی از چشم او پاک
ولی اشک روان او نه استاد
زمانم گرچه گریان بود و بیتاب
خودش پاک آب زان پاکیزه تن کرد
نگه آسا نهان از چشم احباب
ز چشمش اشک رفتن پیش بگرفت
قدح را لب بلب آهسته بگذاشت
بدست پاک خود او را وضو داد
بچشمم باز چون آئینه رو کرد
تو باشی مهدی موعود یاد داد
رسید از جد و آبای تو دینم
بجنت مرغ روحش کرد پرواز
چو گوهر از یتیمی گشت غلطان
چو عنبر غرق دریا شد سیاهی
دلش شد مجمر پر دود از آه
چو طفل اشک دامنش جا بدامان
بدلداری از آنجا بر دو یکسو
فشاند از روی حق آئینه اش خاک
که نتوان اینچنین غم برد از یاد
خودش شست غسل داد او را آب
حنوطش غسل داد و خود کفن کرد

چو فارغ گشت از تجهیز و تکفین ٭ درون خانه بنشست غمگین

برون در هجوم شیعیان بود ٭ چو اهل سوگ جعفر در میان بود

عقید از خانه بیرون رفت گریان ٭ با آه گرم دلها کرد بریان

خبر داد از کفن کردن بآن خیل ٭ روان از دیده ها شد اشک چون سیل

از آن پس گفت خادم رو به جعفر ٭ نماز ای سیدم کن بر برادر

درآمد در سرا با آن جماعت ٭ ز آه و ناله بر پا گشت ساعت

باندازِ امامت پیش صف شد ٭ دلش از پیشوائی در شعف شد

بچشم نم نماز کرد و تز و دیر ٭ زبان را خواست تر سازد به تکبیر

بر آمد ناگهان آن مهر تابان ٭ سر نعش پدر آمد شتابان

ردائی او کشید و گفت ای عم ٭ منم اولی درین امر و مقدم

ازو تا این سخن جعفر شنیده ٭ بصف استاده و در هم کشیده

ز بس رعب آمدش زان در اعجاز ٭ نکرد استادگی و لب نشد باز

نماز آخر بعنوان امامت ٭ نمود آن صاحب شان امامت

جوان گنجینهٔ اسرار مکنون ٭ به پهلوی پدر گردید مدفون

جواب نامه با آن محرم راز ٭ طلب فرمود از مردی باعجاز

گرفت از وی مکاتیب روان شد ٭ درون خانه چون گنج نهان شد

چو پرسیدند از جعفر که این کیست ٭ بیان فرمای کش نام و نشان چیست

بگفتا من نمیدانم کدام است
جواب از وی طلب کردن از آن بود
حسن آن واقف از هر امر کائن
بدستش نامه ها تا داد و فرمود
درینجا ای بکارم گرم دلسوز
بود آن وقت شیون در سرایم
ازین حرفش بدل غم اشتلم کرد
ومی آمد بخویشش آن مرد برسید
بفرمودش جواب نامه هایم
بگفت آن مرد روشن کن بیانی
حسن از صاحب امر امامت
نماز آن مقتدا بر من گذارد
چو آن مرد از سه در وی دمی نشان یافت
ولی در انتظار سیومین بود
بمکر آن بدتر از اخوان یوسف
درین اثنا گروهی از موالی
چو از فوت حسن گشتند آگاه

ندیدم من نه شنیدم کش چه نام است
که بهر او امامت را نشان بود
روان فرموده بود او را دلائل
مراد دیگر نیابی باش بد رود
رسی برگشته بعد از چارده روز
برای غسل باشد تخته جایم
چو اشک افتاد خود را محو و گم کرد
که خواهد جانشین بعد از تو گردید
بخواهد هر که او باشد بجایم
ز معلایم بده دیگر نشانی
دگر ارشاد فرمود این علامت
ز رنا دیده همیان شمارد
دلش یکسو شد و آرام جان یافت
که اطمینان دلش را از همین بود
فغان و گریه میکرد و تاسف
رسید از قم بآن درگاه عالی
برآمد از دل ایشان ناله و آه

سراغ از نایب شاه جستند ‌ ‌ ‌ بجای مهر تابان ماه جستند

نمود از حاضران هر یک اشارت ‌ ‌ ‌ بسوی جعفر از بهر زیارت

بوی رو کرده آن باریک بینان ‌ ‌ ‌ ز باطل دور گردان حق گزینان

سخن در تعزیت بنیاد کردند ‌ ‌ ‌ دلش از تهنیت هم شاد کردند

ندور شیعیان با ماست گفتند ‌ ‌ ‌ ولے تعداد نام دوستان نهفتند

دگر گفتند یک یک را بیان کن ‌ ‌ ‌ علامات امامت را عیان کن

چو جعفر این شنید از جا در آمد ‌ ‌ ‌ چو آه از حلقهٔ ماتم بر آمد

روان گشت و بگفت از من نیاید ‌ ‌ ‌ که علم غیب خبر حق را نشاید

چو آن بیچارگان ماندند حیران ‌ ‌ ‌ برنگ طائر بے پر ز طیران

بر آمد خادمِ فرخنده فالے ‌ ‌ ‌ مبارک منظری هاتف مقالی

ز هر یک نام نا پرسیده برده ‌ ‌ ‌ ز رِ نادیده را یک یک شمرده

بآن خادم پس از تعظیم و تکریم ‌ ‌ ‌ نذور و نامه‌ها کردند تسلیم

همه با یکدگر گفتند هر کس ‌ ‌ ‌ فرستادیش امام او باشد و بس

که بود این نشان و این علامت است ‌ ‌ ‌ مگر در صاحب امر امامت

نشان سیومین تا یافت انجم ‌ ‌ ‌ ز خاطر حرف شک و شبهه حک کرد

چو تاریخ وفاتِ او بجویند ‌ ‌ ‌ بیابد سید مسموم گویند ۲۶۰

خبر دادن جعفر کذاب بسلطان از وفات امام

حسن عسکری علیه السلام و مردم فرستادن او
ضبط اموال و تفحص حضرت صاحب الزمان علیه السلام

کشند نیک از بدان پیوسته آزار
دمد تا گل بگیرد در میان خار

ولیکن سد راه ناحقش نیست
شکست سنگ قدر رونقش نیست

نپوشد حق کسی از زور بندے
نسازد خور نهان گرد از بلندی

نکاهد جوشش باطل هیچ از حق
که میگیرد ز ظلمت شمع رونق

کواکب گرچه بیرون از شمارند
به پیش مهر یک مشت شرارند

از آنجا رفت جعفر پیش سلطان
چو گل نشگفته با یک گریبان

نمود اعلام از فوت برادر
بباطن شاد و در ظاهر مکدر

شنید و کرد جمعی را روانه
برائے ضبط مال اهل خانه

روان گردید جعفر نیز همراه
چو شیطان پیشوائی قوم گمراه

بدان ماتم سرا گشتند داخل
بغارت هر یکے بیباک و عاجل

بغارت دست بیباکی کشودند
خوش آمد هر چه از مالش ربودند

تفحص کرد هر یک هر مکان را
مگر یابند آن گنج نهان را

ز حسبت وجوی آن بیدا و کمینان
خواص اهل ماتم شد پریشان

نه تنها روئی هر غمدیده شد خشک
چو آب گوهر آب دیده شد خشک

نظر میکرد مهدی ایستاده
ولی بر وی نه چشم کس فتاده

مگر از مومنان میدید مردی | بچشم اشکبار و جوش دردی
کشیدند از چه در جستن بسی رنج | اثر پیدا نشد جایی از آن گنج
ازین خشم آن سیه کاران بدکیش | برنگ مار پیچیدند بر خویش
نشان نایافته زان گنج مکتوم | مقفل خانه‌ها کردند و مختوم
عنان را عاقبت تهدید کردند | به پیدا کردنش تاکید کردند
ز بیم اعضای شان چون بید لرزان | ز ناتم چاک همچون گل گریبان
پریشان حال با آن جمع اشرار | همه یکبارگی کردند انکار
که بی فرزند زین عالم حسن رفت | ثمر نادیده چون گل از چمن رفت
بغیر از بیکسی ما را غمی نیست | که بهر ما پس از وی محرمی نیست
قوابل را از شهر احضار کردند | به تفتیش حبل در کار کردند
یقین دانسته با آنان شکی را | نشان دادند آبستن یکی را
بجرمش در حریم شاه بردند | ببرج نحس گویا ماه بردند
بوی اهل حرم کردند توقیر | که شد در حلقه های خشم زنجیر
میان آن زنان با پاس ناموس | بسی مدتی بود هست محبوس
ولی سلطان ز مهدی گفتگو داشت | ندید آثار از بر آنش جستجو داشت
گرفتی همچنان خنجر سرا غیش | نبود از جستجو یکدم فراغتش
ولی محروم ماندند از شهودش | که حفظ ایزدی پنهان نمودش

اگر شد در مکان غیر معهود
چرا غصب حقوق من نمودی
به تندی تا بسوی او روان شد
بود مروی که شاه از راه بیداد
بانها گفت در خلوت شتابید
چو شیطان بیخبر گرچه رسیدند
بدیدا آخر زکنجی گشت بانی
سبک بی داشتند آن پرده بیباک
در آمد در نظر پاکیزه سرداب
در اقصایش جوانی بی نظیری
بسوی قبله با روی نیازی
یکی خود را میان آب انداخت
گذشت از سر لبان گوهرش آب
رفیقی عاقبت بیرون کشیدش
شقی دیگری نگرفت عبرت
شد او هم غرق و حالتش همچنان شد
چو مرد سیوم این احوال را دید

دو چار جعفر کذاب وفرمود
در بیداد بر رویم گشودی
سبک چون به چشم از پس نهان شد
سه کس روزی سرای او فرستاد
سرش نزد من آرید ار بیابید
دران فردوس یک آدم ندیدند
بزیر پرده چون چشم جوانی
درون گشتند داخل هر سه سفاک
برنگ دیدهٔ غم دیده پر آب
بر آب استاده بر روی حصیری
باطمینان دل محو نمازی
بکینش خواست کار ایشان ساخت
شد از بس غوطه خوردن سخت بیتاب
ولی از ضعف جان بر لب رسیدش
بزد در آب لعبا زوی بجرات
برون زان ورطه آخر نیم جان شد
بعبرت همچو بید از باد لرزید

با آب شرم شست از رخ سیاهی | دگر شد تر زبان عذر خواهی
که نادانسته کردم رد باین کاخ | مرا غفلت زامرت کرد گستاخ
پشیمان گشته ام از کردهٔ خویش | شنو عذر مرا که آورده ام پیش
بزاری همچنین با وی زمانی | نمود از معذرت شرح و بیانی
ولی چون ایجان در کار خود بود | بجز فش انفعال اصلا نفرسود
بهر دو با آن دو ناکس از سر رفت | بشه گفت انچه آنجا ماجرا رفت
ملک فرمود در دلها بدارید | دگر این راز را بر لب میارید
دگرنه میزنم گردن شمارا | سلامت در نهان کردن شمارا
کند گر جمله عالم کینه خواهی | ندارد باک محفوظ الهی
پس از چندی ز فوت ابن خاقان | بیامی شد خبر معروض سلطان
دگر شد شهره مردی با عروجی | سواد بصره زد کوس خروجی
ازین اندیشه شد حالش دگرگون | ز شهر سامره زد خیمه بیرون
چو سلطان اندرین هنگامه افتاد | شدان زندانی بیچاره آزاد

رشوت دادن جعفر کذاب بسلطان برای منصب امامت و آمدن رسولان از قم و کوهستان با اموال موالی و خبر وفات امام حسن عسکری علیه السلام شنیدن و بعد از مباحثه آن کذاب بجناب

حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیدن

امامت نیست غیر از امر منصوص ... باهل بیت معصوم است مخصوص

حدیث لوح برهانیست باهر ... گران تام و نقصان جمله ظاهر

در آن بیهده خل ارث خویشی محض ... باین دعوی محال اندیشی محض

خدا داد از ازل امر امامت ... نشانش عصمت و معجز علامت

در ایامی که سلطان بی محابا بود ... بجمع دل مقیم سامرا بود

بر شنوت جعفر کذاب بی عار ... نیازش کرد عشرین الف دینار

که تسلیمش کند امر امامت ... گذارد بر سرش تاج کرامت

جوابش داد کاین امر است یک سر ... بزور و زر نمیگردد میسر

تو ای گر صاحب این امر و منصب ... بامدادم ترا دیگر چه مطلب

نه آئی گر تو زین سودا چه سودت ... بامدادم نخواهد شد نمودت

ترا گر رتبه و شان حسن نیست ... بجز بیجا صلے امداد من نیست

مسلم نیستی گر نزد شیعه ... مرا بیهوده میسازی ذریعه

چو او نزد خدائے گر بکرم ... کرا قدرت که از قدرت کند کم

نمودم سعی کم قدرش هر چند ... نگاهش داشتم یک چند در بند

خدایش قدر و عزت بیشتر کرد ... مطیعش عالمی بی زور و زر کرد

بحرف حق که سلطان کرد تکرار ... نشد جعفر ز باطل دست بردار

چه شب چه روز در دو صاف میزد
باین وصف از امامت لاف میزد

بوی از شیعه جمعی شد موافق
که اهل فسق بودند و منافق

درین هنگامه از کسارا ز قم
باموالِ موالی چند مردم

ز راهِ راستی چون تیر عاجل
سوادِ سامرا گشتند داخل

در شهر الغرنیزان تا رسیدند
حسن شد ساکن جنت شنیدند

بر آنها آنچنان غم گشت طاری
که اشک از چشم شد چون چشمه جاری

بدامن گرچه بیهم پاک کردند
چو شبنم گرد ره نمناک کردند

چو پرسیدند هر جانشین کدام است
نشان دادند شان جعفر امام است

کنون هر زو رقی در دجله مسرور
باهنگ رباب و چنگ و طنبور

خورد صهبا با حباب و کند سیر
مخلی از مخالف شرب غیر

ز کارِ او بحیرت جمله ماندند
سر دست ارادت بر فشاندند

بهم گفتند کاین کذاب بدکار
نمیباشد امامت را سزاوار

که عصمت لازمِ شانِ امام است
بر ابطالش همین حجت تمام است

چه حاصل روی این کذاب دیدن
عیان احوال او شد از شنیدن

عبث این محنت و لغو این سفر گشت
بباید هم از اینجا زود برگشت

که باید اموال هر یک باز پس داد
بهر جا شهرتِ این بوالهوس داد

بگفت آخر عزیزی زان جماعت
بباید رفت و کرد اتمام حجت

چو داخل در سرا گردید جعفر
شد از حجاب تا حاصل اجازت
سلامش از نیاز بر گفت هر یک
دگر گفتند از قم و ز حوالے
بیاوردیم و بارِ گردنِ ماست
شنید و گفت پیش من بیارید
رسولان تا سوالِ او شنفتند
که هست این مال را شرح و بیانے
برای نذر از قوم همادار
میان کیسه ها مکتوم سازند
چو هنگام شما وارد باموال
گرفتی نام هر واحد از انها
تکلف بر طرف گر مثل او ئے
ز خجلت گفت آن کذاب مکار
به تندی پیش سلطان رفت در حال
رسولان را ز راهِ عدل سلطان
کنید اموال را تفویض جعفر

رسیدند آن عزیزان نیز بر در
درون رفتند لیکن بی ارادت
ولی در کار او با شبهه و شک
پئی نذر حسن مالِ موالی
که آن مولے کنون فردوس ماواست
مرا خود جانشین او شمارید
جواب شافی و سنجیده گفتند
باگوش دل خود کن زبانی
کسی دیناری آرد کس دو دینار
سرِ هر کیسه پس مختوم سازند
جنابِ آنکه در خلد است الحال
زر هر کیسه را دادی نشانها
تو هم نام و نشان باید بگوئے
بجز حق نیست کس دانای اسرار
اعانت خواست بهر اخذ اموال
حضور خویش خواند و کرد فرمان
که هست آخر حسن را این برادر

همه کردند عرض ای شاه بادا د — ترا اقبال و دولت روز به باد

رسولانیم ما و این جمله احوال — گروهی همره ما کرده ارسال

که تسلیم حسن بیک بسازیم — نه همچو قع بنادانی بسازیم

اگر همچون برادر آن امام است — بمعجز تحقیقش بر ما تمام است

بطور رشس ان گروه احوال گوید — کم و کیف تمام احوال گوید

بگفت آن کاذب انها علم غیب است — اگر از من نمی آید چه عیب است

نه تنها غیب دانی وصف من نیست — بغیر از افترائی بر حسن نیست

بجعفر گفت سلطان بر رسولان — نباشد جز بلاغ از روی قرآن

بکن کوته از انها دست اجبار — برون از حد خود پا هرزه مگذار

نگفت انحرف را دیگر جوابی — بخجلت شد سراپا منجلابی

چون سلطان راسر انصاف دیدند — رسولان بیش رو نتش صف کشیدند

بزاری ملتمس گشتند کای شاه — کسی از لطف با ما ساز همراه

که با ما آنقدر سطحی مسافت — کند ایمن شویم از بیم آفت

دلش آمد برحم و همچنان کرد — نقیبی از حضور خود روان کرد

رسولان بر زبان شکر و دعایش — برون رفتند از دولت سرایش

روان گشتند همچون سایه با او — بجمع دل سراسر شهر شد طی

براه قم چو گامی چند رفتند — زنا کامی شکایت مقدر رفتند

غلامی خوش قدی چون سرو آزاد
بنام یک از ان پس کرد فریاد

که مولائی شما خواند شما را
براه راست گرداند شما را

نزره برگشته تا دیدند سویش
شدند آئینه سان حیران رویش

بدو گفتند اینجا نها فدایت
بجائے سرمه ما را خاک پایت

مگر مولا توئی ارشاد فرما
دل غمدیده ما شاد فرما

بگفتا همچو من چندین غلامش
امام و سید و مولی است نامش

سخن کوتاه همراهم بیائید
ز نورش دیده ها روشن نمائید

روان گردید و در دار حسن برد
ز دشت آن رهروان را در چمن برد

بصحن آن عمارت چون رسیدند
شهنشاه زمان بر تخت دیدند

لباس سبز در بر سرو مانند
گل آسا از بشاشت در تبسم خند

پس از عرض سلامش پیش رفتند
بنوری چون کلیم از خویش رفتند

بعزت نام هر یک بر زبان راند
بلطف و مهربانی پیشتر خواند

لب جان بخش را وا کرد بگفتار
شدند آن بیخودان از غشی هوشیار

مفصل در شمار آورد احوال
بیان از مسلمان هم کرد احوال

نشان داد از دو آبچار هر یک
بیان فرمود گشت و کار هر یک

رسولان چو سعادتمند گشتند
ز درک صحبتش خرسند گشتند

بشکر ایزدی لب ها کشودند
جبین ها هم بر روی خاک سودند

بخدامش تمام احوال دادند | مؤدب پس بخدمت ایستادند
مسائل آنچه در دلهای شان بود | بشرح دلنشین ارشاد فرمود
پس از شرح و بیان شافی و صاف | مرخص کرد هر یک را بالطاف
یکی را بهر آمرزش دعا کرد | کفن در داد و کافورش عطا کرد
گهی رفتن بانها داد فرمان | برائے دردمندان همچو درمان
که دیگر مال نذر اینجا نیارید | چو دلها پیش هر یک جمع دارید
وکیلی نصب خواهد شد ببغداد | ازو گیرید توقیعات و ارشاد
شما را باید آنجا راه بردن | بوے اموال نذر ما سپردن
رسولان با قلوب جمع و ساکن | روان گشتند پس سوی مساکن
ولی آنکس که کافور و کفن یافت | طفیلش سوی خلد از راه بشتافت
ازان پس مال پیش نایبانش | کشیدندی باعجاز و نشانش
برون آمد همی توقیعات آنشاه | بنزد شان که بودند از حق آگاه
بمقصود شان هر کس رسیدی | زکار خویش ارشادش شنیدی
رجوع شیعیان با مالها بود | بسوی شان بچندین سالها بود
چو چارم سال بر هفتاد بگذشت | زمان رویت و ارشاد بگذشت
شد مسدود تا راه سفارت | بود از غیبت صغری عبارت
وزان پس غیبت کبرای حجت | زمان تنگی و دهماست مهمات

گلستانش ز روزی کاش گردد / جهان لبریز نعمتهاش گردد

چرا پیشش خدا غالب نه نالم / که از جور و ستم برگشت عالم

جهان را اینچنین مگذار یارب / دگر تخم ستم بردار یارب

تو جای دردمندان را اثر ده / به نخل آه بی برگان ثمر ده

چو مهر آور برون شاه زمان را / بکن روشن زمین و آسمان را

جهان را پر ز عدل و داد سازد / خرابی تا کجا آباد سازد

بهار رونق عمل نظم و نسق را / کند هر جا مروج دین حق را

کنون چشم جهانی بر ره اوست / که رشک سرمه خاک درگه اوست

خاتمه

بحمد الله که این گلدسته بستم / ز خجالت رنگ گلشنها شکستم

بچشم پاک بین اهل ایمان / بود گلدستهٔ از باغ رضوان

سخن زان آب رنگ معنوی یافت / بهار تازه باغ مثنوی یافت

گل سیراب رنگین حرف حرفش / چو بوی گل مضامین شگرفش

ورقهایش بتحسین حسن بنیان / نگارین همچو دست نازنینان

ز هر لفظش زند آب گهر جوش / شود سامع سراپا چون صدف گوش

زبان چون برگ گل سیراب سازد / چو نرگس دیده را بیخواب سازد

دگر مضمون چنین رنگی نه بندد / گل معنی ازین خوشتر نخندد

دل گلها ز رنگ غنچه تنگ است — که از باغ دگر این آب و رنگ است
نزیبد پیش از نیتم شرح اوصاف — همان بهتر که گویند اهل انصاف
دکان دستگاهم چند چیدن — عبارت سست خوش دم درکشیدن
بپایان نارسید این نامهٔ من — شد انگشت تحیر خامهٔ من
مرا غالب نبود این زور گفتار — همانا فضل مولا شد مددگار
مطابق با روایات ارچه گفتم — اگر یکسر بنوک خامه سفتم
بحق حرمتش اکنون دعائی — کنم چون صبح با صدق و صفائی
ز بس رنگینیش رشک چمن باد — پسند خاطر اهل سخن باد
رسید از غیب تاریخش بدستم — که گلها چیده این گلدسته بستم
بود ابیات از گلها عبارت — برنگینی نمودم استعارت
چو بشمارند یک یک مثنوی کل — هزار و ششصد و پنجاه و نه گل ۱۶۵۹

تمام شد

کتاب گلدستهٔ معانی تصنیف سید جلال الدین غالب زیدپوری بتاریخ بست و هشتم ۲۸ شهر شوال المکرم سنه ۱۳۰۲ هجری مقدسه مطابق ۱۰ اگست ۱۸۸۵ع

قطعات تاریخ طبع مثنوی گلدستهٔ معانی طبعزاد حاجی سید محمد علی المتخلص به زائر ساکن قصبهٔ زیدپور حفظه الله عن الشرور

قطعه

طبع شد نظم جلال الدین غالب این زمان   هر که دیدش یکنظر نظم نظامی شد زیاد
کن نگه کامنیک اسعائی این گلستان سخن   بوستان سعدی شیراز را برباد داد
اینچنین نقد روان در گنج خاقانی نبود   جامی لب تشنه را جامی ز خمخانه بدست داد
بین که روح واصفی بصف فصاحت میکند   در بلاغت برد بر سحبان سبق این پاکزاد
روح فردوسی چه بیند تازگی این چمن   از ریاض خرم و شادابش منفعل آن خجسته نهاد
گر ذریب نظم زائر بهر سال طبع او   ای خوش شاهد امام قایم دین پاکزاد

۱۳۰۲ هجری

ایضاً له

شد زیب طبع اینک از طبعزاد غالب   مجموعهٔ فصاحت گلدستهٔ معانی
در عرصهٔ بلاغت از بوستان سعدی   بربود گوی سبقت گلدستهٔ معانی
از صاحب زمانه باشایقان جنت بین   خوش شد هدیه بشارت گلدستهٔ معانی
یارب بدست غالب بهر آل طه   باشد کلید جنت گلدستهٔ معانی
زائر پی سال طبعش گفت عندلیب طبعم   گلبانگ ۱۲ هان تخرجت گلدستهٔ معانی

۱۳۰۲ هجری

واله



نظم غالب این زمان چون زیب بخش طبع شد
ای خوشا حسن بیان این بند چون آب زبان
نظم حال مهدئی دین کرد چون آبان گزاد
بیگمان این نظم غالب شد قبول انجمن

ازطرب بشگفت گل گل طبع پاک مومنین
بیگمان گویند بر هر لفظ او صد آفرین
شد بعالم مورد تحسین رب العالمین
یافت بر هر بیت او بیتی بجنت بالیقین

طبع زائر کرد بهر سال طبعش بر نظم
مژدهٔ عشرت فزائے طالبان پاک دین
۱۳۰۲ هجری

تمت بالخیر تمام شد

در مطبع حسینی اثنا عشری باهتمام سید عابد علی رضوی عفی عنه
مطبوع شد بتاریخ دهم ماه ذیقعده سنه ۱۳۰۲ هجری
بخط خام حقیر سید امداد حسین رضوی عفی عنه در تاریخ ۱۷
اگست سنه ۱۸۸۵ع